فغان زین حریفان که از چرب دستی / ز دندان ماهی بر آرند جوهر

دهد مهر را صبح تیغ و ندانند / که اول کند قطع پستان مادر

مکن اینقدر موشکافی چو شانه / مچین اینقدر پایه بر خود چو منبر

چو سوزن کسی رشته تابی نکرده / ز بس می‌نهد پنبه در گوش اختر

کند بوی پیراهن غنچه دایم / که گل را چرا میکشد تنگ در بر

نگردد نکو اختر تیره روزان / سعود فلک را اگر آری به پا در

رگ عاشقان از تقاضای نشتر / زند خیمه از پوست بیرون چو مسطر

من از پهلوی بخت آهن دویدم / که صیاد از پهلوی صید لاغر

مرا خوشتر آید دماغ پریشان / ز گیسوی مشکین و زلف معنبر

نهنگ ار بکامت کشد به که خواهی / درین بحر یاری ز کشتی و لنگر

ترش روی اگر بخشدت جان شیرین / بگیر از وی و از برش زود بگذر

بود طاق ابروی در هم کشیده / ز دروازه مرگ ناخوش لقاتر

دو گیتی نیرزد بدان مایه خواری | که در پیش دونان فرود آوری سر

پی لقمه تا کی چو چپلیسان | توان سجده بردن بمحراب هر در

زگیتی رضا نیست جز سفله و دون | که هم دون نوازست و هم سفله پرور

کند در تهی خانه تنک حوادث | مرصع چنین سازدم چرخ اخضر

زشیرینی نظم من تا شد آگه | ز دریا بجز تلخ نشنید گوهر

بباغ سخن گلبن فکرتم را | دود ریشه چون رشته در مغز گوهر

برد شکرش تلخی از آب دریا | نی کلک من گر شود تیر معبر

نه چون غنچه دارم تقاضای بالش | نه چون لاله دارم تمنای افسر

ز بیطالعی نامهٔ سفتر اران | شود شسته از موج بال کبوتر

مقرر بود اینکه هر جا بود کس | باو میرسانند وجه مقرر

بخود جا مکن تنگ از بهر آری | که دنیا فراخست و روزی مقدر

کسی را که دل خوش نباشد بگلشن | چه بالای سرو و چه پای صنوبر

بدریا کشد چار سو جم ازان بر | که چون خار جوبم بود جا بهر در
من و آستان قناعت که آنجا | چو مفلس کند سجده خیزد توانگر
نیم مردم چشم این شور چشمان | بدریای شورم چرا مانده لنگر
اگر بخت شورم کند شوره پشتی | ندارم بجز لطف شه یار و یاور
کلم را اسیر شند در بد و فطرت | بمهر علی ابن موسی جعفر
کرم را روا چیست در عهد دستش | که در دود ده بحر و کان نیست گوهر
به پیشرد اگر اختر آسمان را | بجز اختر تو نیابند بر سپهر
کند زاده بد سکال تو رغبت | بخون پدر پیش از شیر مادر
شد از شرم می زد چون جام نرگس | ز نهی تو از بس تهی مانده ساغر
چو خواهد شود نوبت عصمت آخر | برارد چو سنگ آسیا آسمان سر
همه عمر اگر ابر نیسان ببارد | نگردد بعهد تو دریا توانگر
نیفتد در آینه صورت چو عنیک | که رای تو بگذاردش دل مکدر

زکرز گران تو کین آوران را
بر طل گران شد بدل کاسه سر

تن دشمنت گر نشد غور خانه
چرا سینه اش شد پر از تیر و خنجر

گدایان در ایام بذلت چو قارون
گرفتند تا قبضه خاک در زر

عدوی ترا در سواد هزیمت
برون آید از استخوان قلم پر

فلک را امیند از آخر نه روزی
رسول از جهاز شتر کرد منبر

زبان و دهانم ز میش ثنایت
چو دندان ماهی بود پر ز جوهر

ز سودای مدح تو در موشکافی
چو سوزن بموج حریرم شناور

بکف نقد جان بر درت شد سلام
چو بی مایگان از نثار محقر

ز خط رضای تو سر بر ندارم
چو پرگار اگر تیغ بشکافدم سر

گرم کعبه خواند ورم دیر جوید
ترا مدح خوانم ترا مدح گستر

بجز آستانت ندارم پناهی
نه تنها همین جا که در هفت کشور

پامال روزگارم و از چشم اشکبار
بر فرق روزگار گهر میکنم نثار

مهمان خوان دولتم و میخورم دریغ
پست شراب صحبتم و میکشم خمار

با طفل اشک اگر نبریدند ناف من
چون در میان دیده ام آماده کنار

چون آتشم هوایی از آن آب دیده ام
چون ابر خویش را زده بر تیغ کوهسار

آسوده ام ز مرهم مغز حرام خلق
داغم در آفتاب شود خشک لاله وار

افسرده دل بسینه عبث داغ می نهد
تن زیر گل چسود ز گل بر سر مزار

از درد مهر خنده زند بر ضمیر من
خندیدن پیاده ز رنگست بر سوار

گل ریشه زد بگوشه دستار من ز خاک
از بس نشسته بر سرم از گرد غم غبار

دل پاره پاره گشت و همان خنده میزند
از خار خار سینه چو گل در میان خار

چون شیشه تهی بحریفان انجمن
پیوسته در تواضع خشکیست روزگار

چرخ اشمام عیش حریفان ز من کشید
می دیگران کشند و مرا میکشد خمار

باغ مرا که مشت خس و خار بیش نیست
چشم ترم بست چه حاجت بنوبهار

کو چرخ دست بر دل مجروح من منه
گر تیر آه نیست تهی سینه فگار

بر دست روزگار نشیند نگین من
اینست اختر سهیم را همیشه کار

چندین بنای قرص سخن بر زمین مرا
بر قرص آسمان چه کنم دیده را چهار

بر کس چرا فتاب نشد روشن آینه نیست
روی زمین زیاده ز بیگدانه تخم کار

از بدکنش بغیر بدی سر نمیزند
مغرور خاکپاره‌ای چوب دکو مباش مار

ای تازه گل فتادگی دشمنان مبین
افتاده می‌خلد بکف پای خلق خار

با شیر در مصاف بمیدان چه دارد
چون گربه آنکه بر سر خوان میکند شکار

سوزن بطبع گشته ملایم‌تر از حریر
آهن ز بسکه در دل فولاد کرده کار

ور دمی نیست مدح نگویم از آن هجا
کار منیست شعر نیایم از آن بکار

یکره عنان کلک چو از کف نداده‌ام
نگسسته سر گز این سرشت مرا بها

رنگ شکسته را بگل و لاله کی دهم
خاک خزان ما نیست به از خون صد بهار

در روزگار خصم هنر در بهر بس است
سوزد بجرم چوب سر خود عاقبت چنار

هر جا که شد نه صیت وفاداریم بلند / پیمان گسل شود لقب عهد استوار

چندانکه ناله از پس دیوار شد بلند / نگشود هیچکس در این نیلگون حصار

در بحر غم بسان غرداب سرخوشیم / خمیازه کش شویم چو جهاز از پی کنار

شب با خودم مناظره بود در میان / بهر عزیمتی که بدل داده‌ام قرار

گفتا خرد بمن که بغربت کشیده گیر / زیر جهاز تا شتر موج بهر بار

آخر چه میکنی بغریبی فتد چو راه / آخر چه میکنی بجدائی فتد چو کار

گفتم که چیست فایده از ماندن وطن / گفتا که بر تو نیست یکی روشن آشکار

پنجاه سال رفته ز عمر تو بیش و کم / من بعد هم بدست قناعت عنان سپار

سیر تو نیست طفل مزاجی زیاده نیست / جز در فضای خانه چو طفلان نی‌سوار

مرد سفر نه‌ای تو کجا این سفر کجا / دیگر مگوی پیش کس این حرف زینهار

جز جای خویش مردمک دیده را چه قدر / جز در بدن ز روح طبیعی چه اعتبار

اقلیم چارمست ترا مولد و مقر / خورشید کی برون رود از چارمین حصار

شایسته‌تر بود همه کس در مقام خویش
خاص از برای گوش بود قدر گوشوار

هرگز نبوده بحر روان کوه در سفر
ای ناشنوده کار ترا با سفر چه کار

نقصی ز رفتن تو بباران نمیرسید
آتش ضرر نمیکند از جستن شرار

من گفتم این اراده بخود پر نکرده‌ام
با قسمت خدای کسی را چه اختیار

هرگز مدار ز حرکت بگذرانده کس
برگرد پشت چرخ و فلک را ابد مدار

چون خط مستدیر کنم دوره تمام
مرکز نیم برای چه یکجا کنم قرار

بازایستد اگر ز حرکت سنگ آسیا
هرگز بکان خود نپذیرد طلا عیار

آتش بود همیشه در اجزای سنگ سرد
دیگر کسی ز قرص جوی نشکند نهار

تا قطره از سحاب نجوید مفارقت
بحرش ز تربیت نکند در شاهوار

تا طفل از مشیمهٔ مادر سفر نکرد
نگرفت دایه‌اش ز پی مهر در کنار

تا از مقام خود نگذارد قدم برون
فولاد در القب نشود تیغ آبدار

در انجمن ز گردش اگر سر کشی کند
هرگز نمیرسد لب ساغر بلعل یار

بگذار جای خویش که شد بی‌شمار عطر | از نافه بی مفارقت آهوی تتار
در سینه گر محل قطب جای خود کند | کی تیر راه میکند از آسمان گذار
در آشیان ز دانه بود مرغ بی نصیب | در کیش کی خدنگ شکاری کند شکار
کی مور را بخانه شود جمع دانه | تا از تردد شن نبود دست و پا فگار
می در عروق تاک که دیدست فیض بخش | گل در حریم شاخ که دیدست عطر بار
راهم دهد چو فال زدن رود و ستی | با هر که مشورت کنم از اهل این دیار
پس گفت این سفر چو بکردن مباده است | بگذار کار خویش به تایید کردگار
گر عالمت دهند مشو در طلب حریص | زیرا که میشوند عزیزان حریص خوار
کفشم بسیر چشمی من پی بند ده | بر خوان کس چو اهل هوس نشکنم بهار
پای ببند ز آبله و خار میبرم | دست تهی بره نشادم از این دیار
با هر که گفتگوی سفر در میان نهم | خضر از برای توشه کشی خیزد از کنار
یک گام با اراده من همرهی نکرد | گویی بپای فسخ عزیمت خلیده خار

برگشت روزگار و دل از راه برنگشت
هرگز نداشت عزم من این عهد استوار

کسها که بی اجازت صاحب سفر کنی
یا داده رخصتی که نداری چنین قرار

بی امر او محال بود چرخ را مدار
گفتم که بی اجازت او نیست این سفر

پرورده ام بنعمت او مغز استخوان
بربسته ام ز خدمت او حبس اعتبار

پرگار را برون نه و دو پای از میان
چندی شد اگرچه بسر گشتگیش کار

هر جا روم به بندگیش دارم افتخار
هر جا که هست چاکر اویم بجان و دل

امروز پشت اهل خراسان باو قویست
بادش مدام شاه خراسان معین و یار

کسها گرت بود گله از دیگری بگوی
گفتم که نیست بر دلم از هیچکس غبار

شرمنده ام ز لطف و صنیع و کرم ملک | با دانشای دولتشان دایم امیدوار

صیت بزرگواریشان باد جاودان | دولتسرای عزتشان باد پایدار

القصه آن زمان که قافله را شد محل بار | ما هم کشیده کوکبه چون صد هزار کسید

گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی | دنبال کاروان روم آنگاه چون غبار

اینک رسیده ام بدر بهر رخصتی | با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار

میبوسم آستان و لب از نوحه پر شرار | میگویمت دعا و ز گفتن زبان خجل

یاد فراق چون کنم آید بجوش دل | نام وداع چون برم افتد زبان ز کار

پاداش جرم رفتن من دوری تو بس | کی صعبتر عقوبت ازین داشت روزگار

این قسمت ار چه بود که فراش قسمتم | از خاک درگه تو برانگیخت چون غبار

کام دلم معاودت این در است و بس | ای کام‌بخش هر دو جهان کام من برار

نام وداع خاکدرت چون برم شود | رخ زرد و دل پرآبله و دیده شرمسار

لطف تو نیست بدرقه راه رهروان | بی بهره‌ام ز بدرقه لطف خود مدار

این چشم دارم از تو که بعد از مراجعت | در پای خاک دامن درت جان کنم نثار

شرم آیدم که از پس چل سال مدح تو | در چاکری ثنای ملوکم شود شعار

ذکرم مدیح تست اگر بلخ اگر هرات | کارم ثنای تست اگر هند اگر تتار

آن نیستم که شعر برم پیش دیگران | باشد برای درگه تو در شاهوار

از شوق بازگشت درین روضه دیده‌ام | چون عکس مه در آب روانست بیقرار

کامی جدا نگشته ازین خاک آستان | بر چهره‌ام ز گرد یتیمی بود غبار

غافل مشو ز حال جگرگوشگان من | وز لطف خویششان بجگرگوشگان سپار

قدسی مکان در تو و قدسی سفر کند | زین خاک آستان ز جفاهای روزگار

افتم براه چون نقط انتخاب فرد
بر صفحهٔ زمانه بجمعیتم چه کار

گر توسن قلم نشود رام من چه باک
بس باشدم کمیت قلم اسب راهوار

بستم جهاز بر شتر موج این محیط
چون غیر بختی فلکم نیست در قطار

فارغ درین سفر چو توکل ز توشه ام
کافیست زاد راه مرا مهر شهریار

از نغمهٔ غریب شود گوش چرخ پر
بر ساز مدح شاه خراسان کشم چو تار

ای قبلهٔ نجات که در عهد عدل تو
ترک ستیزه کرد سپهر ستیزه کار

دست تو رسانده اسب عطا را باسمان
تیغت فکنده اسب بقا را ز اعتبار

طومار عزم خویش بر آتش نهاد برق
روزی که بر براق عزیمت شود سوار

حلم تو پا بدامن صحرا اگر کشد
کوه گران بباد دهد شهر وقار

در حیرتم که جوهر شمشیر چون بریخت
از دست درفشان تو هنگام کارزار

عفو تو چون بدست محاسب قلم دهد
روز حساب عید شود بر گناهکار

معلوم میشود که چه در بار داشت پشت
گر چرخ را بدر که قدرت ز نهد بار

چون تیغ زبان شود به ثنای تو کلک من
دریا شود سفینه ام از شعر آبدار

روزی که ابر دست تو گردید درفشان
شسته شد دفتر کرم خویش را بحار

سرمایه گر ز بحر عطایت برد سحاب
بی داغ لاله روید از اطراف جویبار

جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد
چون ماه نو ز کاسه همسایه اش مدار

در پشت بسکه چشم خلایق درین حرم
خیزد بر آستان تو از دیده ها غبار

طبع شریر بسکه ز عدل تو گشته رم
پهلوی گل خراش نیابد ز نوک خار

بی التفات ناخن لطف تو در جهان
هیچ آفریده را نگشاید گره ز کار

پیمان کلک من به ثنای تو محکم است
یارب مباد رخنه درین عهد استوار

چشم سفر چو صبح برآمد سفید شد
شب بسکه دادمش بوداع تو انتظار

از ساکنان روضه قدسی مکان تو
از زاد ره بفاتحه کردم اختصار

بمهر غیر منه دل درین سرای غرور — که دل بهر چه نهی با همان شوی محشور

مگو که اهل دل از نورد دوست بیخبرند — رهیست از دل عاشق کشیده تا رگ طور

مباش غره که این رنگ و بوی عاریتی — ز کف چو رنگ حنا میرود برون بمرور

تمام خانهٔ حکمت عرصهٔ شطرنج — زمانه را مشمر امن اگرچه شد معمور

چو نیست قوت کارت بچرخ در جنگی — بآفتاب ستیزد ز کاهلی مزدور

بچند دانه چو سنگ آسیا میاور حرج — بچند قطره چو دریا بجود مشو مغرور

کدام چشم حضور است در پهلوی خاک — ندیده خاک نشینی ز پهلوی تو حضور

چه مهر مادری از روزگار می طلبی — ندیده کلبهٔ بی مادری ز مهر تو نور

بروی خود در دار السرور بگشا شبی — گر از تو خاطر غمدیده شود مسرور

بود ز آینه مقصود فیض نور ازل — چه فرق از آهن آینه تا بنعل ستور

بقوت پر بالش میتوان ز دبال — چو خفته توجه نزدیک آشیان چه دور

بمهر داغ درم را نهفته در پوست — نبوده نقد ترا چون تو هیچکس گنجور

در نشاط تو بر خویش بسته در زنبور
گشوده اند بر و بیت در سرای غرور

بسان مردم چشمند مردم این دور
که با نهایت نزدیکند از هم دور

رضا شدیم ز پشمینه رفتگان ز یار
بود چو جوهر آیینه کور شان نور

بهم دو صوت مخالف چگونه آید راست
مکش ز رشته تسبیح تار بر طنبور

بود دگر ندگی آموز یار بد چو کمان
مکن نجابه نارا پستان حق تیر عبور

زبان خود ز قفا گر کسی بود به ازار
که در قفای کسی غیبتی کنی مذکور

هزار دیده چو ساغر بخاک رفت تهی
تمام پر آب ز خمیازه دیده مخمور

ز اقتضای زمان فرق نیست در سختی
میان بیضه فولاد و بیضه عصفور

بدست خوف و رجا روز و شب گرفتارم
چو فصل مشترکم در میان ظلمت و نور

نیم ز تیرگی بخت خویش رنجور
که دیده را چو سفیدی فزود گردد کور

گلی که از دم سرد زمانه حسدم
بخنده کنده قصاب از دم ساطور

چه نافه‌ها که گشود دم من و نگرد صبا
ز بوی مشک بداغم هدایت ناسور

کلام ما نبود جز حدیث انا الحق
حریف حرف انا الحق نه‌ایم چون منصور

نخست مشکل عاشق حقیقت عشق است
که در نهایت انجاست با کمال ظهور

ز ظلمتش نتوان گذشت جز بعصا
بروز عاشق اگر برخورد شب دیجور

سخن بگوش سخندان ز دخل کج آمد نشست
صدف حصار بود بهر لؤلؤ منثور

پیاده میسپرد راه پرتو خورشید
کم از ستور مباهات میکند بستور

مکن ستایش کس رو برو چو سعاران
ثنای خلق بغیبت نکو بود نه حضور

قفای آینه گیرند مردمان در زر
تو روی آینه گیری بزر نه معذور

کلیم وار دریده نخود آن پشید
رسیده چاک گریبان نشان بدامن طور

ز تیره روزی خود اهل حال مغرور لبد
چو دیده از عمل خویش در شب دیجور

چگونه پای تجرد کشم بدامن فقر
کدام خرقه ندارد هزار بخیه ضرور

اگر ز موم بود بیچه ام گر از کاغذ
ز آتشش بگریبان دریدنی معذور

ز دام حرص جهان پا کشیده ام که کند / قناعتم پا بر مور را ز دانه نفور

کسی که در ره مرغان قدس دام کشد / چو دام افکندش روزگار گو گور

زهی و وای طالع که نقد نظم مرا / زدند سکه بنام خلاصه جمهور

امام مشرق و مغرب شهنشه خطه طوس / علی موسی جعفر شفیع روز نشور

شهی که پیش غلامان درگهش رضا / نهاده اند سر و تاج قیصر و فغفور

بزرگ و خرد ز عدلش جهان بهم بازند / که بیضه زیر پر باز می نهد عصفور

بهم چو شیشه ساعت دهند و بستانند / دو دیده خاک درش را که خوشتر است ز نور

چو تاک زنده بگورش چرا نکرد قضا / دمی که خصم تو میکرد سر در انگور

بملک خصم ز عزم تو انقلابی شد / که زنده در بدر افتاد و مرده گور بگور

بباغ خلق تو احباب چون نسیم فتوح / همیشه بر گل بیخار کرده اند عبور

ز شوق آنکه حریم ترا شوند جاروب / کنند شانه ببال فرشته طره حور

غریب نیست ز قرب جوار مشهد اگر / رسد بگنبد فیروزه خاک نیشابور

در آشکار و نهان زبان خامهٔ من / بجز ثنای تو حرفی نمیشود مذکور

ببخت تیره چنان خورم بدولت تو / که صبحگاه بهم برخورند ظلمت و نور

خدایگانا بشنو که چند روزی شد / که لب خموش و سرم پر صداست چون طنبور

زبسکه عارضه ام بر سر است پیدا / که در کدوی سرم جوش میزند زنبور

دهان مرحم در خانهٔ زلیخا نیست / فتاده سر طرفا و چو اصفهی رنجور

بگرد در دم اسپود چند چون کشتی / سرم گران بود از بار صندل و کافور

گرفته گوش من از نالهای درد سرم / زرنج کی رهد آنکس که هست با رنجور

صدف نیم که بود گوش من گران آب / گهر نیم که جو آب رود شوم بی نور

سبک شدم بجهان از گرانی سر و گوش / که بر شعار خودم نیست پیش خلق شعور

حدیث تلخ طبیبان بسیب گوش مرا / دگر بروغن بادام تلخشان چه ضرور

مراست شرم ز ایوب ورنه میکشیم / که پیش ازین شوان بود در بلیه صبور

دوای علت گوشم ز پیت تا نکنند ‎ ‎ چو جاهلان بسخن نا شنیدم مشهور

گر در گنج گشای بخشایم نظر ‎ ‎ زانکه بر رشتهٔ ما پیچ گره زد به گهر

گر نه ایام به بندان غلطم کرده چرا ‎ ‎ آهن بقشه خورد تیک و مرا گو بد پر

این چه بخت است که گر بر لب دریا باشم ‎ ‎ گردد از طالع من آب گره در گوهر

پیرم از درد گرانست بحدی که بود ‎ ‎ خشت در زیر سرم نرمتر از بالش پر

طعنهٔ خاک بسر ریختگان چند کشم ‎ ‎ ناخن چیده ندیدم که کند ریش جگر

آه ازین قوم که چون آینه در مو بینند ‎ ‎ سخت دست و پشت قفا تیره دل و خیره نظر

داد ازین قوم که در خلوت یک پیر نشینند ‎ ‎ بر پسر یکدیگر افتاده چو در همیان زر

همه پیروی تو از آینه رفته ز دست ‎ ‎ همه پیشوتر از دیده بر کنده زپیر

کم کم انگشت نهم بر ورق ناصحان ‎ ‎ خامه بر کاغذ بی مهره کند گند گذر

پارسایی بنود محض ملایم طبعی ‎ ‎ نرم نرم آینه را موم کند شیشه گر

خانمان چون زد و اهل حسد را بر باد | قوم عادند حسودان و حدیثم صرصر

یکسر موز تو اصلاح نمی یابد اگر | از سر انگشت چو مقراض کنی سعی دگر

چشم بدخواه ز پیمانه خالی کم نیست | ای حریفان حذر از چشم بداندیش حذر

نگسلد حلقه رندان خرابات ز هم | گر ازل همچو زره بافته در یکدیگر

پیشتر از همه زان در طلب جاه ایم | که دهد چرخ زیادت طلبان را کمتر

تا نشستی ز لگدکوب خطیبان ایمن | اینقدر پایه بجو تا نکشی خنده منبر

قطره اشک نگشت ز خواری پامال | گر نمکیش کسی چشم زد و دریا گوهر

منت چرخ کشد در خور دولت هر کس | زیر بار زند مرصع کمران تا بکمر

از ره آمده بر گرد منزلگه خویش | که درین خانه چو خم هست یکی روزن و در

خاک باد است مخترع خواهش را | چند فربه بود دم آز و قناعت لاغر

دیده اش باد تهی دیده تر از دیده صاد | کلکم ار طاهی طلب را نکشد خط بر سر

شعر بد نیست ولیکن نه درین دور که هست | قدر یک جو بره جو پیش ز صد گنج هنر

گر کنی هجو نویسند بخونش فتوی / ور کنی مدح بخشند بخشیدن سر

آسیا وار بگرد پی گندم گردد / آنکه جمعیت گندم بودش کسب هنر

کرده در مغز گهر رشته زباریکی را / فکرم از گنج معانی بگشود ابواب درر

تا نباشد سخنم منفعل از رد و قبول / بهم آمیخته‌ام مشت خزف با گوهر

دایم از کش مکش نفس پراگنده خیال / میکشم آنچه مسلمان نکشد از کافر

مانده چون نامهٔ بیکار ورق گر سفید / شکوها دارم ازین کلک شکایت گستر

بسترم گرم بود لیک دمی نیست که من / چون سپند سر آتش بجهم از بستر

میگریزم ز وطن گرچه مرا جا گرم است / چه کند گر نجهد ز آتش سوزنده شرر

بسکه برگشته‌ام از چرخ بهر سو که روم / راه من چون خط پرگار نهد سر بر سر

چند روز از حسد آباد وطن دور شوم / در سفر خواه بتر حالم و خواهی بهتر

آسمان گر ز حسد تنگ کند بر من جا / کوهکن کی بفشردن چکد آب از گوهر

در دیاری که منم رنگ ندارد گلشن / در بهشتی که منم آب ندارد کوثر

چند چون نقش درین ملک بمانم بر سنگ — کوهی از پی سنک سرشد کل این کشور

مصلحت نیست کزین بیش نشینم بیکجای — نیستم آب که کر حرکت هیچم سر

کشتیی را که عنان کیر شود باد مراد — بادبان هست سزاوارترش از لنکر

ترکم از زمن ایران نهد موی سفید — صبح را علت پیری بکند منع سفر

غم احوال خودم نیست بکم از غمخواران — کو غم طفل مخور دایه فزون از مادر

عقل میکرد برای سفرم تدبیری — کفتم ای انکه تو نشناخته خیر از شر

باسپهدار زمان هست مرا مصلحتی — انکه بی مشورتش نیست خلقت را در

انکه کر سایه احسان عمیمش نبود — هیچکس را نبود در دو جهان سایه بسر

با فنا دشمنش از یک نسب و یک نسبت — با بقا دولتش از یک پدر و یک مادر

آشکارا شد تا قبضه تیغش خورشید — قبضه خویش نهان کرد بدامن چو سپر

کرد هر راه چو قالم سپهری کرم پیش — که زهمراهی من مرغ بیندازد پر

ور ز دستم نکذارد چه شرف بهر آن — که چو خاتم بودم نام شریفش بر سر

ما درین حرف که پیغام سعادت آمد | که طلب کرده ترا صاحب والاگوهر

چون دوایی که خورد خسته موافق مزاج | این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر

جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان | جستم از جای چنان گرم که دود از مجمر

همتم افسر همت بسر خویش چو دید | خدمتش را بمکافات فلک بست کمر

راست چون قطره باران که از ابحر برد | تا بدان سده پی مرا گشت سعادت رهبر

سده یافتم از پایه دولت افزون | سده یافتم از رتبه همت برتر

سده پیاخته از خاک مرادش معمار | چیده انواع مطالب ز وی اصناف ثمر

باجازت چو درون رفتم و بوسیدم خاک | لرزه رشک فلک داد با فاق خبر

غافل از دیده نگاهم چو برآمد برخورد | بسکه هی که همانجا بودش جا در خور

محفلی دید چو گلزار ز نیرانش شیدا | محفلی دید چو فردوس پس نیرانش حاکر

همچو طفلی که بود در کف استاد کفش | ادب انگشت من افشرد و مرا کرد خبر

دوختم دیده ز دهشت بزمین آخر شد | ناگهان عاطفتش گفت که بالا کن سر

چون می ناب که از شیشه برون می‌آید ‏/‏ لطفش از پیرهن دهشتم آورد بدر

چون دلم داد و لبم را بسخن کرد دلیر ‏/‏ این سخن گفت که پرشسته نکو نیست گهر

چند سفینه توان بود جوی پروایان ‏/‏ فکر ترتیب سخن کن ز سخن در مگذر

خیز و چون رشته ره گوهرکش ‏/‏ زانکه رخسار سخن عیب بود بی زیور

قطره چند که نیسان بود دش خانه تو ‏/‏ پر بود خواهی از و بحر بشم خواهی

چند یگانه که سرگشته بر از افلاکند ‏/‏ جمعشان آر و ترتیبشان زیر و زبر

در خور هر یک ازین جمع معین جایی ‏/‏ خانه شمس پی شمس و بقمر جای قمر

آشنا رشته عیسی بود و کاغذ مهر ‏/‏ بهر این نسخه یگانه جو بندی مسطر

نامه کرد بس لطف در آشنای سخن ‏/‏ که بود خواندن آن علت ایجاد بصر

نامه چون صدف انواع لآلی در وی ‏/‏ نامه باطن او فربه و ظاهر لاغر

نامه مایده فیض الهی و درو ‏/‏ لفظ و معنی بهم آمیخته چون شیر و شکر

اندک اندک سپر آن نامه کشوده باد ‏/‏ تا بدان پایه که شد ماه نو از قرص قمر

چون دعا خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم / شد دهان و لب و چشمم همه پر لؤلؤ تر

نسخهٔ نظم من از صاحب من خواسته بود / مسندآرای سپهر خرد و عالی منظر

آنکه در ظل وی و پرتو تدبیر وی اند / چه جهان و چه خلایق چه قضا و چه قدر

عرش با کرسی قدرش بود از یک عالم / مهر با رای منیرش بود از یک جوهر

خانه را که کند ابر کفش معماری / عوض مهرهٔ دیوار شود چیده گهر

صورت شیر به بازیچه نه بر پرده کشند / گر دمد انگیش بر سر شیران چادر

کلک مشکین رقمش ریخته بر صفحهٔ لطف / بطلبکاری یکمشت خزف ریزه گهر

من هم انگشت نهادم بقبول بر چشم / دیده چون شمع منور زنم بسر آتش تکی

گفتم ای حکم تو بر دیده روان چشمهٔ نور / من که باشم که توانم کشم از فرمان سر

لیک دارم سخنی بر سخنم خرده مگیر / گوش کن گوش گر انکار کنی ور باور

سخن من که پریشان چو بنات النعش است / همچو پروین کنمش جمع چه در یکدیگر

از فلک عذر پریشانی اختر بپذیر / از گل اظهار پراکنده دلی کن باور

خامه‌ام تا برد این نسخه رنگین به بیاض
بادیم ریخت جو خورشید بسی نور نظر

هیچکاری بجهان نگذرد از وعده خوس
آسمانرا نگشایند بهر چیز بری در

جون شبم روز شود وعده وفا خواهد شد
کشتی مهر پس از صبح نخواهد لنگر

همچو خورشید کتاب هنرم مکور رفت
پرتوش لیک گرفتست جهانرا یکسیر

صاحبا گر ز تو جویند مرا عیبی نیست
رسم باشد که بجویند ز دریا گوهر

مصرعی چند دم نقد اجازت فرما
که بخدام تو بی نسخه بخوانم از بر

ای مرا بی رخت افتاده دو عالم ز نظر
مردم چشم مرا خاک رهت نور بصر

مهر یکتای تو در سینه من یافته بود
پیشتر زانکه بر آتش نهندش سکانگر

خط رخسار تو با خویش طلسمی دارد
که توان خواندنش از روشوان گر ازبر

در فراقت جو سیاهی که فتد از داغی
کس نداند که جدا کرد شبم را ز سحر

با من خسته ز یکعالمی ای پرده بر آ
من یکی ریخته بال و تو یکی شوخ پسر

چه شد ار گونه زر دم شده پنهان عیار / ذرهٔ خاک کی از حالت خویش افتد زر

گیسوی بخت مرا بال هما شانه گشت / سایهٔ لطف که می‌افتدم آیا بر سر

میرسد از در و دیوار من تهنیتی / در و دیوار کنیم تا شده منظور نظر

باز در باغ دلم نخل الم بیخ کن است / باد لطف که ندانم بدلم کرده گذر

میوزد باد مرادی که مرا باغ امید / تا بجار سر دیوار برآورده ثمر

بوی پیراهنی از مصر سری می‌آید / کو غم نور مخور دیدهٔ بینور دگر

چرخ ریزد بدل زهر میم در شیشه / بخت باشد عوض خار گلم در بستر

خبر بندگی کیست که از وی ادب / آسمان بهر گزیدن برم آرد اختر

خامهٔ لطف کسی شعر مرا کرده طلب / گرچسید دامن شعری شده پر خون جگر

عذرخواهی که کند کلک گهربارش را / لطف او گر نشود باز بعذرم یاور

من هم از بهر سر خویش پناهی دارم / نسر طایر بفلک کو بپرم سایه دگر

لله الحمد که در سایهٔ خویشم دارد / آنکه از پایهٔ او بال هما گیرد فر

آنکه از منزلتش خاک خراسان آمد / قبلهٔ شش جهت و نه فلک و هفت اختر

وارث علم نبی شاه غریبان که فلک / بسته چون شیشهٔ ساعت بغلامیش کمر

تیغ از آهن نبود قفل نژاد انش را / همه دارند چو کوه از تن خود تیغ و کمر

هر که در گلشن خلق تو کند سیر بود / چون نسیم قدحش بر گل بیچار گذر

تا همای کرم آموختهٔ دست تو شد / بر سر دست کسی سایه نیفکند دگر

بحر با دست تو منشور سخا می طلبید / همه گفتند که بر آب نویسید محضر

هر چه گویی همه آن رفته قلم روز نخست / با قضا گشته تدبیر تو افتاده قدر

تا فلک نام تو بر دیده نگارد چو نگین / کرده چون حلقهٔ خاتم تن خود را چنبر

می نماید چو فرود آمدن سیل ز کوه / تیغ سیراب تو آید چو عدو را بر سر

جامه را که ازل جیب و ابد دامانست / کرده اقبال ترا بخت مساعد در بر

لجه را که فنا موج و اجل طوفانست / کشتی خصم ترا برده بدان لج خطر

پنجهٔ رزم ترا پنج سر داده قضا / فتح و فیروزی و نصرت پس از آن اقبال و ظفر

خویش را خصمت اگر در شط خون اندازد ‌ ‌ همچو ماهی ز پیش بال بر آرد خنجر

مرد رزم تو گر از جوشن رستم باشد ‌ ‌ رشتهٔ پنجه‌اش از تیغ بریزد جوهر

دعوی سخت سپری خصم ترا گشت درست ‌ ‌ بسم اسب تو چون کرد بدل کاسهٔ سپر

اگر کینه کند خصم ترا استقبال ‌ ‌ خار زار پشته زند بر رگ جانش نشتر

شد ز معماری عدلت ز گران باکی لال ‌ ‌ خانه چون دانهٔ تسبیح بهم در بر در

حاجب قدر ترا اطلس گردون جاه ‌ ‌ خطبهٔ مدح ترا بال ملایک منبر

بسکه عیبست در ایام تو فریاد ز دل ‌ ‌ بدعا گشته بدل نالهٔ مرغان سحر

سر کند از دلیران تو بر گردن خصم ‌ ‌ کرده چون رشتهٔ تسبیح بصد مهره گذر

ارغوان زار ربود کوه بدخشان از لعل ‌ ‌ بسکه جود تو رساند برگ کان نشتر

سر برو اشمع چه خواهد بودن ‌ ‌ دشمنت زد نفسی ناقص و شد خاکستر

گر کنی نامیه را منع نیاید بیرون ‌ ‌ غنچه از شاخ چو پیکان بجنب ز جگر

دست تدبیر ترا نقش بود بر ناخن ‌ ‌ آنچه در لوح قضا باشد مکتوب قدر

باده قدر ترا هفت فلک یک ششه | ساقی جود ترا کون و مکان یک عنا

گر غبار سپهت از فلک آید بزمین | مهرهٔ گل شود از گرد بدریا گوهر

مهرها دوخته از گردن خصمت بر هم | قرعه گردیده خدنگت ز پی فال ظفر

هر کرا سایهٔ اقبال تو بر سر باشد | عارش آید که بخورشید فرود آرد سر

گر شود نافه تاتار سپهرش بگشایند | نامه را که نه توقیع تو باشد بر سر

به تردد نجهد دشمنت از آنجا سیاه | هیچکس شب نتواند رود از سایه بدر

گر نه شغل ثنای تو سخن را چه کمال | ور نباشد ز برای تو دعا را چه اثر

آسمان نیست ز کیفیت حالم غافل | نامهٔ آه مرا خوانده بهر شام و سحر

کبریای تو گرش جمع کند از نه پای | صورت حال مرا با تو بگوید یکسر

نیست مدحی که شکوه تو بود در بر از آن | نیست بذلی که قناعت نبود در آن بهتر

بزمین باد فرو رفته عدویت چون چاه
خورش او رسن از گردش چرخ اخضر

مطهرست جهان و متاع بحر و برش / بفال خشک و تر از زنده نیست خشک و ترش

درین محیط بهر در که لنگر اندازی / چهار موجه دریاست چار چوب درش

کرا که چون شه شطرنج چرخ پیر ساعت / ز خانه نه ند واند بخانه دگرش

کمانه‌ای که سلیمان بود ز باد برد / دو روز دهر که گنبد رو رکار معبرش

دو روز عیش جهان را چه عقدهاست زبی / می نشاط نیرزد به رنج درد سرش

کند لباس هنرپیشه را هنر پوشی / چو تیغ برهنه گردد عیان شود هنرش

چه سود جامهٔ رنگین که صورت دیبا / لباس پاره چو شد بر طرف شود آدمش

بسی کم است ز نکا و خرا انکه در عالم / زیادتی بود از دیگران نگاه دخرش

عجب از انکه کمر بست کین مردم را / عجب‌تر انکه زر در روزکار بر کمرش

کسی ز باغ جهان میوهٔ مراد نخورد / مدوز چشم هوس چون شکوفه در ثمرش

فریب مغلطه از سایهٔ هما مخورید / حذر کنید ز طوفان موج بال و پرش

خروش نی ز لب دیگران بود دوری / فتد چو کار بخود آه نیست در جگرش

چگونه نامهٔ ما را بسوی یار برد
کبوتری که بود دام موج بال و پرش

کسی که گریه‌اش از ذوق سوختن باشد
بسر رود چو شمع گر آتش جهد ز چشم ترش

مگو که دولت عاشق نداد دست بهم
چو لاله دست بهم داد داغ در جگرش

کسی که دم زند از مهر میتوان دیدن
چو صبحدم ز نفس روشنایی بصرش

غذای روح گر از جسم خود کنی چون شمع
نه از زباره از خوان چرخ و ماحضرش

کسی که در پی خود آتش غرور افروخت
چو شمع آفت گردن بود همیشه سرش

پسند که فخر کند بر جهان گر انصافست
کسی که پیشتر از عیب او بود هنرش

ز بدگمانی خود چرخ فهمدش تهدید
چو خط کشم ز نبش بهر فال خیر و شرش

نیافتم که چه لعب است در بساط جهان
که بیشتر برد آنکس که هست بیشترش

کسی که نیست درین بوستان کف سیمش
نبیند سند چو نرگس بدست جام زرش

بغیر اختر خود خفته نمیدانم
که در نیاورم از جا بناله سحرش

منه ز وادی دیوانگی قدم بیرون
حذر ز بادیهٔ عقل و راه پر خطرش

زمن زمانه به بیدردی انتقام کشید | اگر دمی رقمم آسوده شد ز نیشترش
بخانه که بآن راه برد گریهٔ من | چو آشیانهٔ بلبل نگشت بام و درش
نیم چو شعر فروشان ثناگر دونان | که خاک بر سر آن مدح باد و مدح گرش
ز شعر بهره برد هر کسی جز از شعرا | چو آن نهال که دهقان نمیخورد ثمرش
نمیدهند بهای مرکب شعرا | بشعرها که نویسند خود بآب زرش
من آن مدیح سگالم که نصب الفاظم | مرکبست ز حرفی که رفع گشته جرش
بجز ثنای نبی و ولی و عترت شان | کسی که مدح کند غیر بریده باد سرش
حباب وار برقص آید آن صدف ز نشاط | که هست زاده نیسان کلک من گهرش
لباس معنی کلکم قبای غنچه بود | مگیر خوار که برگ گلست آسترش
بعهد کرد تکاهل وگرنه داد مرا | شنیده بود فلک بارها بگوش کرش
من و محیط محبت که دمبدم شنوم | ز قطره قطره گواهی بپاکی گهرش
چه بهره دید نمیدانم از جنان کسی | که از خدنگ تو پیکان نماند در جگرش

شکایت شب هجران دراز بود بسی
حکایت سر زلف تو کرد مختصرش

فضای گلشن گیتی چه سود مرغی را
که از یسار و یمین دشمنند بال و پرش

دلم بصحبت روشندلان بود مایل
چو عکس از آینه و آب بگذرد بصرش

هوای گوشه بامی فتاد در سر من
که مرغ سدره بود طایر شکسته پرش

چه شد که دولت دشمن بلند شد چو حباب
ز نم بدولت شه عنقریب بر کمرش

امیر ملک ستان شهسوار قلعه کشای
که هست جوهر شمشیر نامه ظفرش

شهنشهی که کمین بنده اش مسخر کرد
چهار حد جهان از خدنگ چار پرش

چراغ خلوت ایمان علی بن موسی
که مهر و ماه دو پروانه اند گرد سرش

چو آفتاب بود روشناس در دو جهان
کسی که رفته بمژگان غبار رهگذرش

کسی که با سگ این در کشش بود ربطی
ز ران خویشتن آرد کباب شیر نرش

کسی که سایه دست تو بر سرش افتاد
نماند در گرو سایه همای سرش

ز احتساب تو مخمور پارسا گردد | اگر بکوچه مینا فتد چو می گذرش
ز آستان تو قدسی نمیرود جایی | که خط بندگیت کشته تپر نوشت سرش

شراب کهنه بود پیال نو چه نقال | بگردش آر قدح را بوقت گردش سال
کسی که پیال نوا فتاد در شراب کهن | ز محنت کهن و نو نشست فارغبال
گل پیاله چرا نشکفد چنین فصلی | که در شکوفه نهان نیست تا بریشه نهال
بپای گلبن اگر کاهلی کند ساقی | قدح چو مهر برآرد ز شوق گردش بال
ز پرخ روی اطفال غنچه دایم نسیم | که می ز شیر گوارا ترست بر اطفال
ز بس خوشست گل و می سپید گر پرسیم | که طوف میکده افتد چو کعبه سال بسال
کسی ز نکهت گل بیش ازین نمیشد مست | بجای آب مگر باده خورده باغ امسال
ز عکس گل شده پر اشیانه بلبل | چو ساغری که بود از شراب مالامال
چو شاخ گل چه عجب گر بسال و ماه چنین | برآورد ز نم ابر غنچه شاخ غزال

ز جوش گل شده تنگ آنچنان فضای چمن
که غنچه گشته درو عندلیب را پر و بال

اگر بخاک کشد نقش برگ بید کسی
ز فیض ابر ترقی کند بشکل هلال

یکی شدند گل و می چنانکه مرغ چمن
اگر به بزم رسید آشیان کند فی الحال

ز چشن دامن صحرا پریخان داغند
که داغ لاله گرو برده از سیاهی خال

ز عکس خال رخ لاله دیده نرگس
سیاه تر بنظر آیدم ز چشم غزال

خیال فیض صبا بگذرد گر بضمیر
چو گل شگفته شود غنچه تکلم لال

ز بس فضای جهان دلکش است پی اکراه
اسیر عشق برون آید از حرم وصال

ز فرش سبزه زمین غیرت پر طوطی
چمن ز عکس گل و لاله رشک نای غزال

طمع ز زلف پریشان مدار موسم گل
که بر نمیکند از باغ دل نسیم شمال

چمن شگفته ز فیض بهار و من دلتنگ
بغایتی که ندانم نشاط را ز ملال

دلم بچنگ غم افتاد زود از آن نگشت
چو غنچه که بچینند بی محل ز نهال

هم آشیان نشد با دلم مگر مرغی
که در چمن بهوای قفس رساند بال

چنان گداختم از غم که راز پنهانم / ز استخوان شده ظاهر چو قرعه رمال

زپی کشد بزمین آفتاب را صبحم / بسوی شام زبس میرود باستعجال

اگر نه دیده بران مشت استخوان دارد / هما برای چه بر فرق من گشاید بال

بغیر وصل سهی قامتان شیرین لب / دلم ز هیچ مرادی نمیشود خوشحال

مگر ز صورت حالم فتاده بروی عکس / که نور آینه مهر شد پریشان حال

چنین که سال کهن میتو رفت سپال نوم / نعوذ بالله اگر بگذرد بدین منوال

ز موی زلف تو موی کمر که داند باز / چو حلقه سر زلفت بپا شود خلخال

چه مظهری تو ندانم که صورت و صلیت / کسی ندیده مگر صورت آفرین وصال

ز پنجه تو بشستیش ز فتکاری کن / که خون من ز تطیر تو گر شود پامال

مصوران قلم موی پا ز دار مژه ام / کجا درست کشد چهره ترا تمثال

مرا که در بن هر موی سپون غمست / می محبت شیرین حلال باد حلال

مرا ز شعله آواز خویش کرد کباب / بگو بمطرب غم دایم اینچنین منال

بعقل تا گروی لاف عشق نتوان زد — نهال تا نشود فرد کی رسد بکمال

غرور جهل ندارد مزاج خودپسندان — بخلوتی سبز هر نکته در نزاع و جدال

خیال وصل تو چون از دلم رود که رضا — سرشته است گلم را بآب روی محال

دلم شد آینه غم از آن نشویم داغ — که روی آینه را عیبناک سازد خال

در تراوش احسان ز مایه بسته جهان — که نم برون ندهد آب نارسیده سفال

چو دیده در مژه گیرم در ستایش را — که سرخوشش نهند پای در حریم وصال

نفس ز سینه چو نامحرمان برون آید — عروس حسن تو بر دل کند چو عرض جمال

ولایت دل من در تصرف کیست — که گرد خانهٔ چشم مرا ز دل خیال

اگر چو شمع ز تعظیم شعله ننشیند — اسیر عشق ترا سوختن مباد حلال

همیشه گردش چشم تو پیر خوشم دارد — چو جام دوستی شاه از شراب حلال

علی موسی جعفر که سایهٔ علمش

بود چو زلف بر رخسار شاهد اقبال

شهی که بهر ثواب مجاوران درش / قلم نمی‌شد از دست کاتب اعمال

ز شوق طرف حریمت سزد که طایر قدس / درون سینه چو مرغ نظر برآرد بال

نسیم لطف تو گر در جحیم جلوه کند / برآرد از جگر شعله چشمه‌سار زلال

سموم قهر تو گر داخل جنان گردد / شود چو سینهٔ عاشق ز شعله مالامال

حسود جاه تو میخواست بخت سرداری / بریده شد رگ خواهش بخنجر آجال

ز آستان تو گردی اگر هوا گیرد / ز عرش چشم ملک آیدش باستقبال

ز عکس رای منیرت بدیدهٔ اعمی / بود چو مهر عیان راز شبروان خیال

نگاه عرض وقارت ز شخص آینه بین / بچشم آینه ماند چو مردمک تمثال

چو عشق حکم ترا تابعند دشمن و دوست / مسخرست ترا ملک بی نزاع و جدال

کسی که رو بجناب تو آرد از سر صدق / چو صبح میرودش آفتاب از دنبال

ز آستان تو بر عرش منتی است عظیم / که زائران تو گردند در رهش پامال

کسی که تیغ ترا دیده تیزی نگهش / کند مشاهده خورشید را هلال هلال

با آبیاری عفو تو معصیت کاران
درو ده اند بر مغفرت ز کشت وبال

درین قصیده ز جود توام حجاب آمد
که در شمار قوافی مرا فتاده سؤال

ز فکر مدح تو بشکفت غنچه طبعم
چه حاجتست که دوزد نظر بره آمال

بتوتیا نشود احتیاج چشمی را
که بوی پیرهن یوسفش بود کحال

پی عنان شکار افکنان لشکر تو
کشیده شیر بناخن ز پشت خویش دوال

بپایه تو کرا دست رس بود که ترا
فتاده چرخ بدامان قاف قدر چو دال

زمین مدح تو شاها بعیش میگذرد
تمام مدت عمرم چو غرهٔ شوال

شود مسوده شعرش آیه رحمت
کسی که گشت چو قدسی ترا مدیح سگال

ز کلک کاتب اعمال تا عمل بخشد
سواد مدح توام باد نامهٔ اعمال

زمین ز اشک که هموار گشت بار چنین
که چین موج برون شد ز پیراب را چمن

چرا چو مردم چشمم همیشه قطره زنست
مگر ز دیده من خاست ابر فروردین

بآفتاب ز مهر تو بدگمان شده‌ام
که تار پید تو وافتد هزار جا بر من

پرید رنگ ز رویم که ساغر می را
بیاد لعل که گشت آب در دهن رنگین

تلخ کامیم از شیر باز نتوان کرد
مگر شود به سر پستان دایه‌ام شیرین

مرصع است کلامم ز گوهر معنی
سوار زین مرصع اگر نیم چو نگین

در آب و آینه پرورده اند چون عکسم
نیم به تیره دلان صاف از برای همین

کنم مطالعه خط تر از حلقهٔ زلف
بود برای چنان خط چه عینکم به از این

از آن تهی شده دستم که داغ پر تا بای
ببوی دل شده در سینه جمع چون پروین

بغیر داغ که او سربسبز من ضایعست
درین جنون که بآزار من نکرده کمین

چه سحر میکند دمیده ندانم صبح
که میکشد ز فلک آفتاب بر از زمین

همای سایه فروشست و من تهی کیسه
با آشنایی جغدم از آن همیشه قرین

مبر کلک دعا گوی من گمان بدی
برای قافیه گر میکنم رقم نفرین

بدام حادثه آن طایر گرفتارم
که دشمنند پر و بالم از یسار و یمین

دگر بخطبه مدح کسی رسیده قلم | که هست منقبتش خطبه کلام مبین

کفیل حال غریبان شهید خطه طوس
که راه مشهد او خلق راست حبل متین

بده جای منید از خاتمش هرگز | اگر نه نام تو می بود سر نوشت نگین

بود چو شیشه خالی به بزم میخواران | نظر بخاک درت اعتبار چرخ برین

چنان برقص درآمد ز قرب فتراکت | که پای صید ز شادی نمی رسید بزمین

زند نهیب تو گر بر قفای گردون دست | فرو رود بزمین روی او چو نقش نگین

ز نظم مرگ کجا بشکفد دل خصمت | اگر نه مصرع تیغ ترا کند تضمین

چو تار شمع ز جمعیت عدو چه غمست | بضربتی همه را سر کنی با قرین

ز بیم عدل تو کاتب سپر از قلم برداشت | بجرم اینکه چرا رخنه افکند در سین

کسی که سود بخاک درت جبین ز نشاط | چو برگ گل نشدش عقده آشنا بجبین

کسی که راه تو پوید چه سود خوشتر از آن | کسی که پیش تو میرد چه زندگی به ازین

امانتست هنوز استخوان آدم و نوح | که آورند بدین روضه از پی تدفین

زبان مدح تو نازان چو بلبلان بنوا | دهان نام تو پر چون صدف بدر ثمین

برآستانه قدر تو جای دونان نیست | ادب خوش است تخصیص در مقام چنین

بزن نهیب بر افلاک تا فرود آیند | ز دوش هم چو فرومایگان صدر نشین

باختصار که مپسند پی ز طول سخن | گریزگاه دعا گر نمیشدی آمین

همیشه تا بجهان هست حرف استمداد | مبارزان ترا باد کردگار معین

موافقان ترا فتحنامه جو سر تیغ | مخالفان ترا گورخانه خانه زین

برای پوشش تیم ای زال چرخ بخیه مزن | که من گذشته ام از سر لباس چون سوزن

بروی صفحه ز آهوی کلک مشکین کام | فتاده آنچه بپالی دهد غزال ختن

فتیله داغ بود در چراغ لاله دل | از آن همیشه چراغ دلم بود روشن

چنانکه نوک قلم حرف بر زبان دارد | فتاده ام بزبان بریده دشمن

بناله که کنم دل کجا شود خالی
مگر کنند جهانی فغان ز سینهٔ من

خوشم که جیب بود آنقدر ز جامه درم
که رسم نیست گریبان شمع را دامن

ز شام هجر بپرم چو جیب گر ده چه عیب
کشم چو صبح نفس گر ز چاک پیراهن

ز هم چو برگ خزان مستعد ریختن است
ز بی تعلقی اجزای من درین گلشن

مرا چو خامهٔ نقاش دیده شد مژگان
به من که شک بساطی چه میکند با من

بساط عیش دلم تنگتر بود هر روز
چنانکه دایرهٔ داغ وقت تنگ شدن

من آن سیاه گلیمم که از اختر شومم
نشان ماه گرفتست چرخ را بر تن

ز شمع خندهٔ دندان نمای غم پیداست
که هیچ دیده ندیداست روز عید بزن

خط غدار ترا هیچکس نخوانده چو من
مرا سواد خط گلرخان بود روشن

پس از سیاهی اگر رنگ صبح پیدا آید
ز رشک زلف تو می‌گشت زرد مشک ختن

پیاله گاه ملاقات آن لب میگون
خمیاره دار نماید بوقت غنچه شدن

بخلوتی که کسی با تو همنشین باشد
تبر ز چشم حسود است دیدهٔ روزن

مگر چو شمع شود تیرت آتشین پیکان
وگرنه داد دلم را امید بر آهن

چگونه پیش اسیران تو آورد سر خویش
چو قمری آنکه نزاد بی طوقی در گردن

ز موج آب دهد یاد دام صیادم
ز شرم لاغریم بسکه آب گشته بدن

هما دو باره بمن پر فرو نمی آرد
خوش آنکه هست مرا با یک استخوان همه تن

عجب که بند شوم گر شکنند در قفسم
در آن چمن که نگیرد چو خار گل دامن

نیافت دست نگاری که در جگر دارم
بخار پایم اگر گرد دشمنی سوزن

قبای غنچه ز برگ گل آستر دارد
عزیز کرده عشقم مبین بخواری من

چنان ز بسته شدن داغ دست مضطربم
که وقت ریختن گل ز شاخ مرغ چمن

اگرچه سقف ندارد چو آشیانه مرغ
هنوز کلبه تارم نمیشود روشن

ز چرخ تار کشم تا بدوزمش پرده
که بخیه کفن اولی بود ز تار کفن

چرا بچشمه زمزم برم بتکلیفش
نمیخورد چو دلم آب جز ز چاه ذقن

ز عشق هر نفسم عقده دگر زاید
که شاخ گل نبود جز بغنچه آبستن

هنوز چشم امیدم نخفته بود ز خواب / که صبح بخت مرا کرد آسمان خفش

میان عشق و دلم داغ مهر پیوند است / بحیله از همشان کی توان جدا کردن

ز سینه خوشترم آید کشیدن پیکان / که غنچه بشکنم در حضور مرغ چمن

نیازموده مبر دست سوی خوان فلک / تو چشته و مزوّر ز خانه دشمن

مرا ز استخوان که شکستیم داشت مغز حرام / ز پشت گاو زمین تا بمهره گردن

درین محیط ستم روزی حلال که خورد / بجز نهنگ که ماهی شدش غذای بدن

شکایت از فلک اکنون چه سود دهد / بسوده هیچ خردمند آب در هاون

اگر زبان خوش و مهر دوستان آن نیست / خوشا نوازش شمشیر و سایه دشمن

وجود مردم بی فیض بی نتیجه بود / چو دانه که شود سبز در ته خرمن

چو شمع آنکه دهد فیض در همه مجلس / بلندتر بود از جمله یکسر و گردن

ز شهد توبه مرا بهتر است باده تلخ / که آن پیاله شکن باشد این خمار شکن

عروس درد تو هر گاه چهره آراید / تمام آینه گردم ز داغ چون طاوس

محیط آینه شد چون کنارهٔ عینک
خط افق شب هجران ز آب دیدهٔ من

چرا پشیمانم از افراسیاب بخت زبون
کند چو لطف شه آزادم از چه بیژن

شهید طوس علی بن موسی بن جعفر
در محیط کرامت شه زمین و زمن

زمین ز خاک درت چشم قدسیان روشن
بنای قدر ترا آفتاب یک روزن

بروز معرکه از دست پنجهٔ تو
نیاورد بجدل تاب چرخ روئین تن

ز منزلی که سپاه تو کوچ کرده از آن
ببوی شیردلان گشته شیر را مسکن

حسود جاه ترا روزگار در طفلی
فکنده مهره بگردن ز مهرهٔ گردن

حقیقت است خدنگ ترا که پیکانش
خورد چو آب کند پاره سینهٔ دشمن

عدو ز شرم تو از بسکه سر بجیب کشید
بود بناف چو سنگ آسیا کفش دامن

جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور
که جغد در دل عشاق هم نیافت وطن

رکاب دولت تو خاتم سلیمانست
که هم پری بودش در عنان هم آهرمن

که تیزه سپاه تو شیر مردانند | که رسته ناخن ایشان ز دیدهٔ دشمن
برای پایهٔ قدر تو شد فلک موجود | نساختست کسی جز برای شمع لگن
کسی که سجدهٔ تو بر جبین او رقمست | درین که خط نجاتش بود دگر است سخن
دلی که مهر تو دارد همیشه خوشنود است | چراغ را چه بجز آشنایی از روغن
پی نشستن خود شمع دیده سوده بپا | گزین حریم بجایی نمیتوان رفتن
سر نیاز بزیر خاک آستان داریم | بر آفتاب نداریم دیده چون روزن
کنیم ستایش خدام درگهت ورنه | چه قدر نیست مرا مدح چون تویی گردن
زبان مدح سگال تر است جایزه بس | همین که یافته بر درگه تو راه سخن
چو سینه در بغل گیرد آفتاب بمهر | قبولت ار ننهد دست رد بسینهٔ من
برم پناه به روشن دلان این درگاه | که نگسلند ز هم سبحه‌گه چو عقد پرن
سعادت ابدی در جوار ایشانست | چراغ دولت ازین روشنان شود روشن
ببوی خلق تو جان میدهم که روز جزا | شگفته روی برآرم چو غنچه سر ز کفن

نوشته کلک قضا بر جبین من ز ازل
که مدحت تو بود ورد من بسر و علن

بگوش هوش من از ساکنان عالم قدس
قضا چو ساخت مرا امت سعد گرد درس

ندا رسید که قدسی مگو ثنای کسی
بجز نبی و ولی تا محمد بن حسن

شها چو گفته دانا که هر دو میدانی
چه حاجتست مرا حال خویش گفتن

همیشه تا که زمانرا بحرف
مرا بحرف ثنای تو ختم باد سخن

نگین خاتم حسن است لعل آن لب حسن
خطش سواد نگین خانه گشته گرد نگین

ز گرد چهره برافشاند کش دامن
نهاده بر رخ او تهمت خط مشکین

ز رشک طره او پاره پاره جامه کفر
ز شور غمزه او رخنه رخنه خانه دین

بجز رخ تو که آرد گهی ز زلف پناه
ندیده کس که بود آفتاب سایه نشین

هوای زلف تو گرد از برم دل رنجور
خوشست نقل مکان هر چه خسته درین

بدل خدنگ تو بر سیم که تاب برد از
بصد شکنجه نه پیچم بجود من مسکین

بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام / به آفتاب گرفتن خوشم برای همین

خوشست داغ اگر بر دلست اگر بر دست / که گفته اند مکان را شرف بود به مکین

چنین که مضطربم کرده عجب دارم / که اضطراب مرا وصل هم دهد تسکین

کرا که بر سر ره ز انتظار ماندست / نگشته مردم چشم از غبار خاک نشین

ز کاوش مژه ات استخوان سینه من / بروی صفحه دل رخنه رخنه گشته چو سین

خیال هجر تو تا حلقه وصال ترا / چو خاتمیست که زهرش بود به زیر نگین

تو میروی و بهمراهی تو مردم چشم / وداع میکندم چون نگاه بازپسین

خوشم که پی نبرد هیچکس بمنزل تو / که ز آفتاب نماند نشان پا به زمین

کنم اراده اظهار درد عشق ولی / زبان حوصله ام را کجاست طاقت این

گریزگاه نظر حسرتست چشم مرا / پی نظاره ندارم بهانه به از این

چه زندگیست که بر خاطری گران شده ام / چو حرف مردن ما بر دل است شیرین

دمی ز کار زیاسوده ناخنم که مباد / بسینه خشک شود داغ حسرت دیرین

شکسته رنگی من بین که چون شهیدم / نگشت خنجر قاتل ز خون من رنگین

گریزگاه ندارم درین قصیده مگر / برم پناه بنام شه زمان و زمین

گر از میانه نشد مردمی کناره گزین / چرا چو مردم چشمم همیشه خانه‌نشین

مرا ز تنگی جا چون ز استخوان آماس شد / ندیده تنگ کسی را کسی زمانه چنین

گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ / که در شکنجهٔ دیوار خانه‌ام چو نگین

شد آب در بدنم استخوان چو میوهٔ خام / بجان سوخته‌ام بسکه شعله بود قرین

برهنه کرده چو ناخن ز پوست روی مرا / از آن ز تنگدلیها چو غنچه‌ام غمگین

کشیده دیده بدامن ز سینه‌ام دل را / چو چشته که بگرداندش کشتی بالین

مرا چه سود که برگشت روزگار بدم / که سر دو روی ز سطر ورق زرد احسن

درین دیار نه تنها ز پا فتاده منم / بهر که بنگرم از جنس خویش هست چنین

نگشته ز طمع گر حریص و دیده تهی / ندوزد دیده بهر در چو حلقه زرین

کجا علاج بخیلان کنند اهل طمع / کسی نکرده بکافور چارهٔ عنین

بجود در خوان سلیمان زبسکه در ذم دست
بسا عدم بود از آستین فرو چین

نبیند اهل زمان منکر سخن اما
ز قرب لفظی اچیان بدند با تحسین

دو تا شد از پی تعظیم خامه ام چو بلال
چو در کبر نیز رسیدم بنام سرور دین

علی موسی جعفر که زیر قبه او
دعا بخلوت دل با اجابت است قرین

شنیده ام که چو شاه بنده سر لعل را
عدو بدانه انگور رای یگانه دین

بتاک تا چه رسد زین سخن که بشنیده ام
با آسمان کج در و پست خوشه پروین

قبول کرده لطف تو اند زشت و نکو
درم خریده جود تو اند غث و سمین

چه نسبت است بجنت در ترا که بود
زاشک شمع حریم تو رشک یاسمین

بخاک بوس درت دیده را بشارت باد
چرا که پا ز نشاطم نمی‌رسد بزمین

بحلقه حرم کعبه چو می‌ناز
بپا و حلقه خدام را برین در بین

چنانکه طره شام آفتاب میرود
ز زلف رشته غبار از در تو حور العین

بر آستان تو از آسمان نیارم گفت / نظر بقدر تو عیبست این و صد چندین

کسی که مدح تو گوید چه حاجتش بدعاست / برای قافیه می آیدم بگوش آمین

ز هول روز قیامت گناهکاران را / خط نجات بود بر در تو نقش نگین

ز خاک دامن تو پیشم چو گوشه چشمی / کلاه گوشه فخرم رسد بعرش برین

از آن فریفته حورم که پیشتی دارد / بدود شمع حریم تو زلف حور العین

شها مدیح سگال توام درین کشور / نه رغبتست بهندم نه حسرت تحسین

بخادمان جنابت اشاره فرمای / که وارسند باحوالم اندکی برین

همیشه تا که رسد رنج و راحت بد و نیک / مدام تا که بود روزگار غث و سمین

مخالفان ترا باد در مضیق حیات / بلا انیس و عنا مهربان و غم قرین

موافقان ترا باد در همه کاری / خدای ناصر و دولت همال و بخت معین

روز اول که قضا داد بدست تو کمان / کرده با تیر تو پیوند دلم چون پیکان

کشتهٔ تیغ ترا هر که رسید بر سر خاک / این یکادش عوض فاتحه آید بزبان

کمن از کشتم اندیشه که در هیچ دیار / خون پروانه پس از شمع نگیرد تاوان

گل آئینه اگر غنچه شود جا دارد / که کند عکس ترا در نظر خلق نهان

مرگ امان داد که دیدار تو بینم اما / ندهد دیده ام از گریه بنظاره امان

غیرت عشق مبین دست دگری پاشده یار / تا بدست که سپرد دست خیالش دامان

همه شب چاک زند دیده ز غیرت که چرا / صبح در کوی تو از خواب جهد جامه دران

خار از دیدن گل چون نخلد در جگرم / من که یاد چمن آمد بدلم پیش تو گران

نامهٔ قتل اسیران چو نویسی آید / بقلم نام من از خامه اش تا عنوان

هر نفس روی بآئینه اگر ننمایی / روی چون آینهٔ ما نهد در نقصان

در نیابم ز بد و نیک کس از جا هرگز / کرده سودای تو مستغنیم از سود و زیان

چون قلم باز بمن میکشیم از ضعف براه / نه بخود همدم بدکاری دست دگران

ناله ام برده مرا همره خود سوی چمن / مانده بکشت پرم در قفس از بهر نشان

دامن و دیده شد رنگین بهم در خونم — گاه در دیده بود خونم و گه در دامان

تا نمیرم ز طرب نامه قلم چو بنوشت — بر سر نامه رقم کرد که بستان مخوان

نم ز چشم دگران وام کند مژگانم — بسکه چون خامه شدم خشک شد از هجر بتان

بهر پروانه کسی بر نخند روز چراغ — اول شام دگر باد شبم را پایان

باغبان چمن عشق نمی‌بندد دل — بر نهالی که خزان از رساند بحران

شاخ خشکیست که بی غنچه بود در گلشن — بر تن از نیشتر تو عضوی که ندارد نگران

نغمه چنگ در این بزم ندارد اثری — مطربی نیست که ناخن زندم بر رگ جان

چون چراغی که بانجام رسید روغن او — دل چو خونابه بپرداخت شود آتشدان

پیر ما خرقه پرهیز بمی آب کشید — گشت بی دغدغه گر دغدغه داشت دران

داغ می از مصلای ریا گر شویم — سجده گاه من مخمور بما پیمان

گریه ام جوش برآورد چو بشکفت دلم — آب سر چشمه کند فصل بهاران طغیان

شکوه ام نیست ز کس لیک بر شعرا — نکته چند بیان میکنم از اهل زمان

همه انباشته از تخم زلالت انبان ... همه پرداخته از جذب طمع کیسهٔ کان

دست این طایفه گویا ز گهر ساخته‌اند ... که گر از آب شود پر نشود قطره‌فشان

کاش پیوند شدی بشان دست چنار ... تا شدی یک نفس آسوده کس از سایهٔ آن

در چمن گر نفس سرد برآرند ز دل ... شاخ بی برگ شود بیشتر از باد خزان

غرضم شعر بود ورنه خدا میداند ... که مرا اکیسر مونیست طمع در دو جهان

خامه در شعر چه میکرد رقم بهر گریز ... گر نمیبرد خرد نام خداوند جهان

علی موسی جعفر که بمهرش همه کس
تحفهٔ تصدیق تو دل آورد با قرار زبان

آن گرامی گهر درج امامت که بود ... دود شمع حرمش نور چراغ ایمان

ناله در عهد تو چیست بنوعی که نکرد ... مرغ گلشن بگل اظهار محبت بفغان

رسم حاجت ز جهان بذل تو برداشته است ... تیغ در عهد تو محتاج نگردد بفسان

هر گدا پیشم از انعام تو منعم شده است ... نیست در عهد کفت کس پی پرسیای کان

رزق مردم تو دهی گرچه جهانبان دگرست — آری از ابر بود آب گهر در عمان

ساکنان درت از حیلهٔ شیطان ایمنند — زانکه در خلوت دل راه ندارد شیطان

گر بپا زند نهان بال ملک با کلیم — کی درین روضه کس پس از بار نهد پای چنان

گاه مدحت شود از معنی الوان نگین — تا بنقش قدمم چون قلم نقاشان

بکنم طوف ترا فوت پس از مردن هم — بجناب تو شوم همره تابوت روان

از ولای تو لحد کشتی نوح است مرا — هیچ باکم نبود در ره جز از طوفان

ای جنابی که بدرگاه تو سرکش گرد — گرد حاصل ز جناب تو مراد دو جهان

لطف خدام تو می‌یابم از خرد و بزرگ — خرد پرسد چه کار آیدم و بخت جوان

قدسی احوال چگوید بتو چون میداند — که ضمیر تو بود واقف اسرار نهان

تا رسد خلق از این در بمراد او را هم — آنچه شایستهٔ آنست بآنش رسان

چون دماغ وقت نیک شد روزگار من — هر روز رشک عرصه شود در فشار من

احوال روزگار ندانم که چون گذشت — دانم که خوش نمیگذرد روزگار من

تغییر حال بین که سپیاهی و روشنی — ببریده اند امید ز لیل و نهار من

از آستین بخت نگردیده آشکار — دستی که سیلی زند بر عذار من

کو برگ آشیان که چو بلبل اگر پرم — ماند بشاخ مشت خسی یادگار من

چندانکه چشم عقل گشودم نیافتم — عیب هنر جز اینکه نیاید بکار من

تا خون کنند گریه مرهم وفا و عشق — خون جگر وظیفه برند از کنار من

گل دیده هر طرف که نظر کرد عندلیب — هرگز چنین بدام نیامد شکار من

در لاله زار عشق بهر سو قدم زدم — چون من ستاره سوخته شد دچار من

هر جزو من چو لاله بداغیست مبتلا — شاخ گل مجسم اینست بار من

در دشت بسکه چشم شهیدان راه عشق — چون نور دیده بر مژه افتد گذار من

پیوسته همچو پنجه مرجان میان آب — رنگین بود ز خون مژه اشکبار من

بر دل چو یاد مرگ تمنای خواب خوش — آید گران بدیده شب زنده دار من

باشد زبان خامه گواهم که چون دوات / خون در بدن سیاه شد از جبر کار من

باشد نشاط من تهی کیکی مثل / سیامان غنچه نشود صد بهار من

خصم امنیست از قلم من که هیچو مال / خز در طلسم پوست نه پیچد مار من

بر صید مرده کس نکشید سعی در شکار / شادم که شد فتادگی من حصار من

گرمی نباشد از سخن می تسلیم / بر نشا کار شنگ نگیرد خمار من

آن شمع طور خواندم این آتش کنست / صد رنگ شعله خاست نکم بست خار من

میرم در آب دیده که بعد از وفات هم / بر دامن کسی ننشیند غبار من

با این کمال عجز که دارم حسود نظم / هرگز ندیده است و نه بیند فرار من

چون لاله داغ بر دل اهل حسد نهند / آتش بود مگر سخن آبدار من

چون جسم خسته ز آتش تب سینهٔ حسود / سوزد نهفته از سخن آشکار من

دزدد نظر به سینهٔ خود از کنایه‌ام / آتش در سنگ نپاه از شرار من

در میطپد چه قطرهٔ سیماب در صدف / از رشک نظم چون گهر آبدار من

درجی پر از جواهر معنی زبان ما | افتد ز موج خیز سخن در کنار ما

آمیخت وصل و هجر بهم تا بکار من
در یک لباس جلوه کند نور و نار من

پای ثبات بسکه فشردم بکوی عشق | شد لنگر زمین قدم استوار ما

چون چشم داغ شب مژه برهم نمی‌زنم | عمریست کز فراق تو اینست کار ما

چون غنچه در کفن دلم از رشک خون شود | همراه غیر اگر گذری بر مزار ما

عشقم چو بن همیشه میان دو دست داشت | هرگز بدست خویش نبود اختیار ما

وجه ملال و موجب شادی ز ما مپرس | در دست دیگریست خزان و بهار ما

شوق تو بسکه از دم گرم عنان کشید | چشم اجل سفید شد از انتظار ما

جایی که شعله نیست نیاید شرر وجود | باشد بعشق زنده دل بیقرار من

چشمم نشان پای تو را سجده می‌سپرد | چون مهر پیش خاک در شهریار من

یعنی علی موسی جعفر که نقد عمر | بهر نثار مقدمش آمد بکار من

روح الامین نوشته بخاک جناب او | فخر من و امید من و اعتبار من
کردم بر آستان تو منزل که آرزو | روح القدس پناه بقرب جوار من
خورشید را پیاده دوانیده در رکاب | در عزم مدح رای تو طبع سوار من
بر چشم آفتاب بکراه پا نهم | رای تو ذره کند ار اعتبار من
تا گشته سکه زر دل داغ مهر تو | خورشید کم عیار بود با عیار من
یکدانه مانده بود که شد نامش آفتاب | میکرد چرخ در چو بمدحت نثار من
خیط الشعاع مهر بود لیقه دوات | تحریر مدح رای تو شد تا شعار من
قدرم بقدر همت خود گر کنی بلند | بر دوش عرش پا ننهد اقتدار من
تا عکس مهر رای تو بر تربتم فتاد | هر ذره مشتریست ز خاک مزار من
ای قبله امید دو عالم بدرگهت | نومید چون شود دل امیدوار من
من کیستم که عزم ثناگستری کنم | در حضرتی که مدح کند کردگار من
رحمت بهانه جوی بود غایتش بود | مدحش وسیله زبی اعتذار من

وز روی لطف ذیل شفاعت بگسترد | روز حساب بر گنه بیشمار من
ترسم که مستمع ز کلامم کشد ملال | اولی بود ز طول سخن اختصار من
بر دوش تا نهد سپر آفتاب را | سر بامداد چرخ پی کارزار من
باد اسپر فکنده چو گردون نماز شام | در پیش دوست خصم خداوندگار من

مرا نصیحت ناصح نمیکند آگاه | چو نی کند نفس گرم در استخوانم راه
در آبگینه که واقف شوی ز سوز چشم | بود بر آتش من استخوان چو شمع گواه
کدام بهره ز پای شکسته ام مسود | اگر چو ابر بدامن نمی بریدم راه
نهفته اشک چو مژگان من ضعیف مرا | برای رشته گوهر بسست پناه
ز الفتی که بود با خدنگ یار مرا | چو شمع صورت پیکان گرفته شعله آه
چنان ز همرهی خلق بی نصیب شدم | که سایه هم نشود همرهم بروز سیاه
کسی که منع تو از راه خانه ما کرد | چو چشم منتظرانش سپرده ایم براه

پی نظارهٔ شبهای وصل یار مرا | چو شمع پر شده تا مغز استخوان نگاه

نسیم خوش نشنید که او مرا آموخت | گذشتن سر زلف و گرفتن سر راه

ز نجم ار نبود بهره ز گردونم | چراغ بر نکند هیچکس ز مشعل ماه

دو کس چو شیشهٔ ساعت بهم چو دیدم یکی | زمانه زد گرهی در میانشان ناگاه

سرم نمیکشد از سایهٔ هما منت | چو لاله کرده ام از برگ خویشتن کلاه

بکار خویش فرو مانده ام ز همت سست | چنانکه با گره سخت ناخن کوتاه

همیشه حرف سفر میزنم بخانهٔ خویش | نشسته چند زنم چون گام نیم جو لاه

بانیقدر که دهد از زمین مینم یاد | چو لاله بر سر بخت سیه زنم خرگاه

ارادهٔ سفری بود در دلم زین بیش | شکسته است دلم تا فتاده ام از راه

بچشم بخت سیاه من از دهان صدف | گهر نموده چو دندان کرم خورده سیاه

گریستن نتوانم مگر بیاری چرخ | ز بس فتاده بکو دیده ام ز ضعف چو چاه

چه مکرها که ندیدم ز آسمان دو رنگ | کس از پلنگ ندید آنچه حیله ز روباه

زبر چرخ نگون نور پیدگان مشتند / تمام خاک بسر همچو نور دیده گیاه

مجوی ایستی از نور سیدگان که زکبر / بسر چو لاله نور پستیغ کج نهند کلاه

خدا علاج حسودان کند و گرنه چو تیغ / زبان شان ز بریدن نمیشود کوتاه

خبر دهید بدشمن که ما چو پیدا دران / ز داغ به شده داریم چشم پر همراه

ز کبر سیم و زر ارباب عصر پیدا اند / چو ماهی از درم خود در پسیده ابناه

همیشه بر حذرم از دو رنگی مردم / چنانکه دیده ز خال سفید و اسیاه

ز بیپ چرخ مشعبد مخور که از سر ال / پری دهند فلک را از ماه نو بکلاه

کسی که صاحب بخت سیه بود داند / که لاله بهر چه وا رو نمیزند خرگاه

اگر برابر خورد همچو برق شمشیرت / بسوزنی نخرندت درین زمانه داه

هزار خرمنم از گوهر سخن پشت مشت / که بر نمیکرد از من کسی بقیمت کاه

نظر بگفته من کن نه طالع پستم / زبان تیغ دراز است و قبضه اش کوتاه

مرا به بتکده خواند دل و نمیدانم / که چشم کعبه هم از حلقه در سر راه

هنوز از لب چو بوی شیر می‌آمد | که برده بود ز نزل بقصر شیرین راه
ز طعن خصم کجا میگریخت شعرم اگر | گریزگاه نبودی بنام حضرت شاه

علی موسی جعفر که در سجود درش
نه آسمان بسر هم فتاده اند دوتا

شهنشهی که کند کار آب مروارید | خیال کوثر تیغش بدیده بدخواه
ز مدح باب تو یک بیتم آرزو گرداست | که در ثنای تو باید بهر تضمین راه
فتد چو مهره تسبیح بر زبان کسش | مؤذنی که نگوید علی ولی الله
چو خنجر تو بدریای خون نرفته کسی | نیافتست چو ماهی کسی هوای شناه
چنان ز عدل تو با هم مخالفان صافند | که داغ سینه ز مرهم نمیکشد اکراه
چو دید خنده تیغت دگر عدو نشکفت | چه خرمی طلبد کس ز برق دیده گیاه
اگرچه عاصیم از جرم خویش مغمومم | که سوی عفو توام گشته خضر راه گناه
خوشم بضعف گزین در نمیکشندم دور | که پر هلال بود درگهت ز نقش جباه

چه حاجتست باظهار حال قدسی را / بود ضمیر تو از حال قدسیان آگاه

سخن کشید عنان کو بیا محل دعاست / که جز حکایت آمین نخیزد از افواه

سپهر تا نگرانست چشم دشمن تو / چو دیده قلم آورده باد آب سیاه

محب جاه تو تا چرخ کجروست بپای / بچرخ چون مه نو کج نهاده باد کلاه

تو سور کن که ز رشک تو سینهٔ خصمت / سرای ماتمیان شد ز آه و واویلاه

هرگز چنین نبود بما آشنا گره / بیرون چرا منیر و انکار ما گره

یک آرزوی دل ز تو حاصل نشد مرا / گردیده در دلم ز تو صد مدعا گره

چون نافه که افتد از آهوی چین بخاک / هر جا روی ز موی تو ماند بجا گره

هیچ آفریده عقده ز کارم نکرد باز / از کار من مگر بگشاید خدا گره

جز داغ عشق تو که دلم را شکفته کرد / نشنیده هیچکس که بود دلگشا گره

کوته نشد ز حسرت بالای آن نگار / چندانکه خورد رشتهٔ امید ما گره

پیوسته هست حسرت لعل تو در دلم　　چون آرزوی می بدل پارسا گره

تا بسته شد بموی تو دلها شکسته شد　　زلف تو با گره بردار کارها گره

گر خشمگین ندیده دلم را کسی چه شد　　کی با جبین آینه بود آشنا گره

بیرون چشم اگر همه از چشم سوزنست　　گر نبودم چو رشته سوزن بپا گره

از ننگ آنکه هست بپهلوم آشنا　　پهلو تهی کنند ز نی بوریا گره

در بزم دوش ناله زارم شنید　　شد در گلوی نی ز خجالت نوا گره

هرگز نبود رشته امید من تهی　　اما نیافتم که گهر داشت یا گره

در چشم آنکه با گره زلف آشناست　　گوهر بها ندارد و دارد بها گره

تا کرده جای در دل تنگم ز حرص می　　چون غنچه گشته قابل نشو و نما گره

روزی که بوی پیرهنش یافتم هنوز　　نگشوده بود غنچه ز بند قبا گره

من رند کامجویم و معشوق کامبخش　　افکنده در میان من و مدعا گره

پایان شکوه شب هجرم نماند اید　　این قصه ماند در دل و در ماجرا گره

چندین قفا مخورد از دست او دلم | گر زلف خویش را نزند بر قفا گره

اول طلاق نامهٔ ناخن نوشت و داد | روزی که بست رشتهٔ ما عقد با گره

یکبار بی فغان نیم و اهل درد را | در کار ما بود چو جرس پر صدا گره

بند است پای کار ما بگره کی رضا شویم | گیرند اگر بقیمت گوهر ز ما گره

گر سینه ام تهی بود از عقده یکنفس | بارد برای درج صدف از هوا گره

بر رشتهٔ امید هم از ناامیدیم | باشد شکسته رنگتر از کهربا گره

دل صد هزار کار مرا پیش کرد و بست | اما نکرده کار دلم را قضا گره

هر که که خواست بر سر من سایه افکند | از بخت من فتاد ببال هما گره

اظهار احتیاج مکن پیش زر پرست | نگشوده کس ز رشته بانگشت پا گره

رنگم ز بسکه بر گره کار کس نماند | پهلو نگو بدم ز نی بوریا گره

پاکان ز کار بسته شکایت نمیکنند | بر رشته همنشین گهر گشته با گره

آخر زر و دیبا که ابنای روزگار | چون غنچه زر کنند بند صبا گره

پیوسته هست حسرت لعل تو در دلم
چون آرزوی می بدل پارسا گره

تا بسته شد بموی تو دلها شکسته شد
زلف تو باگره بر دار کارها گره

گر چشمکین ندیده دلم را کسی چه شد
کی با جبین آینه بود آشنا گره

بیرون جهم اگر همه از چشم سوزن است
گر نبود دم چو رشته سوزن بپا گره

از تنگ آنکه هست بپهلوم آشنا
پهلو تهی کنند ز نی بوریا گره

در بزم دوش ناله زارم شنید
شد در گلوی نی ز خجالت نوا گره

هرگز نبود رشته امید من تهی
اما نیافتم که گهر داشت یا گره

در چشم آنکه با گره زلف آشناست
گوهر بها ندارد و دارد بها گره

تا کرده جای در دل تنگم ز حرص می
چون غنچه گشته قابل نشو و نما گره

روزی که بوی پیرهنش یافتم هنوز
نگشوده بود غنچه ز بند قبا گره

من رند کامجویم و معشوق کامبخش
افکنده در میان من و مدعا گره

پایان شکوه شب هجر مرا ندید
این قصه ماند در دل رنجور ما گره

چندین قفا نمیخورد از دوست آدمی / گر زلف خویش را نزند بر قفا گره

اول طلاق نامهٔ ناخن نوشت و داد / روزی که بست رشتهٔ ما عقد با گره

یکتار بی فغان نبود اهل درد را / در کار ما بود چو جرس پر صدا گره

بند است کار ما بگره کی رضا شویم / گیرند اگر بقیمت گوهر ز ما گره

گر سینه ام تهی بود از عقده یکنفس / بارد برای من چو صدف از هوا گره

بر رشتهٔ امید هم از ناامیدیم / باشد شکسته رنگ تر از کهربا گره

دل صد هزار کار مرا پیش کرده فوت / اما نکرده کار دلم را قضا گره

هر که که خواست بر سر من سایه افکند / از بخت من فتاد به بال هما گره

اظهار احتیاج مکن پیش زر پرست / نگشوده کس ز رشته با انگشت پا گره

رنگم ز بسکه بر گره کار پس نماند / پهلو نکو بدم ز نی بوریا گره

پاکان ز کار بسته شکایت نمیکنند / بر رشته همنشین گهر گشته با گره

آخر رود بباد که ابنای روزگار / چون غنچه زر کنند به بند صبا گره

راضی نشد بعقده گرداب المحیط / هر قطره را ز دند چو گوهر جدا گره

باریک شد چو رشته سوزن تنم ز ضعف / بر رشته ام ز آبله پا بپا گره

شکر خدا که منع فغانم نمیکند / شد با زبان من چو جرس آشنا گره

یک عقده پیش قسمت یکبرگ گل نشد / در کار کس مباد چنین نارسا گره

در هر گره چو غنچه مرا خرمن گلیست / بر روی هم ز بسکه زدم مدعا گره

هر عقده داد کار مرا زینت دگر / بر رشته ام بود چو گهر خوشنما گره

تا چند با ستاره بختم بود جدل / ناخن نهم ستیزه کنم چند با گره

وقتم نمیکند ز تعلق وفا بشعر / بهر گهر نهشت بر این رشته جا گره

بس گوهر نسفته که غواص خاطرم / دارد به بند ز مدح شه کربلا گره

سلطان شرق و غرب حسین ابن مرتضی
کز لطف او گشوده شد از کارها گره

لطفش کشیده از جگر صبحدم نفس / نهیش نموده در گلوی سنی نوا گره

از لطف تو ز کار اسیران بود سبک | چون غنچه بشکفد ز نسیم صبا گره

بر باد داد خصم تو سر تا نفس کشید | دارد حباب بر سر پر باد فنا گره

فرمان اگر بمنع حوادث کنی شود | طوفان نوح در رگ ابر بلا گره

شاید چو یاد تشنه لب کربلا کند | در کام خضر گر شود آب بقا گره

خواهم ز فیض لطف تو فتحی شود نصیب | کار مرا که عقده قدسیست با گره

از خون دل ز حسرت بغداد و کربلا | صد دجله گشته در بن هر موی ما گره

قدسی بطرز تازه ثنا میکند ترا | یارب نیفتدش ز زبان ثنا گره

بگرد مرکز خاک ای فلک چه گردانی | چو آفتاب مرا در لباس حیرانی

که بر دو پست بخوان تو ای سیه کاسه | که پشت دست نخاید از پشیمانی

من از تو هیچ نجستم چرا شدی دشمن | دلت چو رنجه نگردد دلم چه رنجانی

باشتیاق خیالی که در دلم گذرد | هزار بار بخون دلم بگردانی

تنم سرشتهٔ آب و گل خلیل وفاست
عجب مدان که کند آتشم گلستانی

ز روز تیره من سر برون نیارد مهر
چو چشم کور سواد از خط دیوانی

بخون طپیده این جابجا چو جلادم
که تیغ آب دهند از گلوی قربانی

نبرد راه بجایی خرد همان بهتر
که کار خویش گذاری بفضل ربانی

منه ز کنج قناعت قدم بمحفل آز
مکن باهرمنی رغبت از سلیمانی

چو لاله خوار نگردد عزیز کرده داغ
بشعله رابطه جویم نه قرب سلطانی

شدم چو ذوق نگه پایمال حیرانی
زدم چو زلف بتان چنگ در پریشانی

ز شغل عشق سر و برگ هیچکارم نیست
ز من نه اهرمنی خواه و نه سلیمانی

بهر چه دیده بهم نقش پای آن خیزد
قدم بچشم ترم بسکه دارد ارزانی

ز خندهٔ نمکینش ذخیره دارم
که داغهای دلم میکند نمکدانی

چو شبنمی که بتسخیر آفتاب رود
پی وصال تو گردد دلم بنادانی

صد آرزو بدل هر نگاهم افزون بود
که روز وصل تو شد پایمال حیرانی

دلم هزار تمنا زیاده در سر داشت
یکی نماند بجای خود از پریشانی

چو زلف خود به پریشانیم برابر باد
که جمع اگر شودم دل کشم پشیمانی

ز عشق فاخته گردید نام سرو بلند
چرا تو قدر گرفتار خود نمیدانی

ز شوق ناله تمنای گلشنی است مرا
برون ز حوصله طایران بستانی

فراق دوست پسندیدن اختیار من است
که هیچکس نه پسندد بدشمن جانی

چه فیض دیده ز نظاره تو روز وصال
کسی که سر بسر مویش نکرده مژگانی

ز بس احاطه سودای زلف او کردم
چو غنچه جمع بود در دلم پریشانی

قیامتم بسر آورد شیون بلبل
ترا که گفت که گل بر مزارم افشانی

نکرده سجده خوبان کشش عذر چرا
ز عضوهای دگر برسرست پیشانی

ز حرف زلف تو نظم چنان پریشان نیست
که نسخه اش نشود جمع از پریشانی

تمام حیرتم از پنجه بریده مهر
که جیب صبح چسان میدرد باسانی

چنین که صبح سعادت منور است اگر / بداغ بندگی شه رساند پیشانی

شهید طوس که از خاک روضه اش تا حشر
بشرق و غرب رود شهره صفهانی

ز دل نبرد نتوانند شاهدان خیال / ز عکس پرتو رایش روند پنهانی

هوای نفس ره کس نمیتواند زد / در آن دیار که حفظش کند نگهبانی

جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور / که رفت از دل عشاق رسم ویرانی

اگر ز مطبخ جود تو آتش افروزند / کند بجای شرر شعله گوهرافشانی

پی خراش بدلهای سخت بدخواهان / خیال جوهر تیغ تو کرده سوهانی

چسود دارا خط بیزاری سر اسپ زتن / بروی صفحه تیغ آنکه جوهرش خوانی

ولای کس نشود جمع با محبت تو / برهمنی نتوان کرد با سلیمانی

قضا ز پایه قدر تو صورتی برداشت / زمانه نام نهادش سپهر کیوانی

نهد زمانه چو زرین بگردنش زنجیر / سپهر اگر ز درت سر کشد ز دربانی

تمام حیرت و اندیشه ام که چون گنجد
برفعت قدر تو در تنگنای امکانی

بدولت تو برابر شود بقوت چرخ
گرا بکینه تواند نمود پیشانی

شود بسنه تیغ تو در ولایت خصم
لباس مرگ بپوشید اسپی و جانی

کهی که عرض بزرگی کند جلالت تو
کشد سپهر خجالت ز تنگ میدانی

اگر نه غنچه گیتی بر خدنگ پیکان را
چگونه در دل تنگ حسود گنجانی

چگونه لطف الهی نیاید از تو که هست
خمیر مایه ذاتت ز فیض سبحانی

مرا سواد خط پیر نوشبی روشن شد
بر آستان تو از نقشهای پیشانی

اگرچه زادن او را پست مردنش تاریخ
هنوز طعنه کشد خصمت از گرانجانی

ز حادثات قضا و قدر بود ایمن
کسی که حفظ تو اش میکند نگهبانی

فلک بآب دهن لکه گرد ز چه پاس
چو پیش رای تو زد ماه لاف رخشانی

کند بجان عدوی تو نشتری ز چه بید
رگی که در بدن خلق کرده شریانی

که گرفتن حسب حسود دولت تو
نکشته دست ملک عذر سبحه گردانی

سپهر را به تماشای قلزم قدرت — پر است کشتی چشم از متاع حیرانی

چو شهد لطف تو بر خوان خلق پیش آید — پرد که بال ملایک کند مگس رانی

خلاف عادت اگر اقتضا کند طبعت — تواند از دل من دور شد پریشانی

به جود خاک درت کم سعادتی نبود — چه داغها است دلم را ز رشک پیشانی

ز درک کنه کمال تو کرده اند اقرار — به عجز خویش چه اشراقی و چه یونانی

من از کجا و مدیح تو این چه ساده دلیست — کسی ندیده که آید ز قطره عمانی

چه سود مدح تو چون من ادا تواند کرد — اگر ز شب‌پره آید هزار دستانی

ز نازکی دری نسخه‌های نظم مرا — چو گل زنند به سر شاهدان روحانی

سخن فروش کلامم مبر که گوهر من — چو آفتاب نه دریاییست نه کانی

مباش غره گرای مدعی به سحر سخن — به پنبه رسید گهرت را ز بازمینانی

دهن پر است ز دندان کنده‌ات چو صدف — که در حضور من از شرم لب نجنبانی

چو خصم طعنه زند من ثناش پردازم — ازو فکندن سنگ و ز من گل افشانی

ز احتیاط سخن در لباس میگویم — وگرنه لازمه آتشست عریانی

ادب شعار کن ای قدسی این چه بوالعجبست — بطعن خصم چه پردازی از ثناخوانی

شها مدیح سگال توام چه زانجام — زبان بحرف فلانی و ذکر بهمانی

روا مدار که پژمرده باشدم گل طبع — بعهد تو که کند خار خشک ریحانی

مرا ز ظلمت بخت آنچنان ار که مهر — برد بعاریت از من جبین نورانی

بصد هزار کنه میهمان عفو توام — بشو ز روی امیدم غبار عصیانی

کریم را نتوان شیوه کرم آموخت — به از خلیل که داند طریق مهمانی

همیشه تا که رسید حرف ثانی و اول — بگوش مستمعان چهار ارکانی

مرا ثنای تو بر هر سخن مقدم باد — چنانکه آمده اول مقدم از ثانی

تا سوی تو ام کرد نگه راهنمایی — همچون قلم مو کندم سرمه پاشی

میگشت دلم دوش باطراف گلستان — وز گل چو صبا بوی تو میکرد گدایی

چون دست حنا از بدن افتد به نسیمی
دستی که برآید بدعای تو ریایی

شاد دم که بمرگم نشود شاد دل غیر
داند که بمرگ از تو مرا نیست رهایی

گویا ز ازل قسمت خاکستر من شد
گر آینه غیر کند زنگ زدایی

دست فلکش بهر ادب گوش بمالد
هر کس که چو طنبور کند هرزه درایی

سنجیده سخن گو که ز خوشبویی نافه
ممتاز شد از نوع خود آهوی خطایی

در عشق فریبم مده از لطف که دانم
چون ماه مرا جز پی کاهش نفزایی

یاد آیدم از نسخه مدح شه مردان
بر برگ گلت خط چو کند غالیه سایی

دیباچه دیوان کرم شاه ولایت
کز خیل گدایان بودش حاتم طایی

لطفش چو موافق کند اضداد زمان را
سیماب دهد گوش گران را شنوایی

چون سایه دود از پی تدبیر تو تقدیر
حکم تو بود خضر ره حکم خدایی

از رای منیر تو بهر جا که فتد عکس
مشهور شود ذره بخورشید لقایی

جایی که کند جود تو زر در طبق عرض — از بسکه شود تازه زر از رشک قصابی

بخت سیهش نشو کند از بن ناخن — گر خصم تو چون لاله کند پنجه حنایی

معراج قدم گر بخند دوش نبی را — بت در حرم کعبه کند خانه خدایی

آوازهٔ حلم تو بهر جا که رسیدست — کوه از سبکی یافته شهرت بصبایی

چون پیرهن غنچه ز تنگی بدرد ارم — گر بر تن قدر تو کند چرخ قبایی

از صاعقهٔ قهر تو لرزید بسی چرخ — چون ژاله فرو ریخت اجرام سمایی

از روز که از تیرگی گرد مه و مهر — کردند سیه پوش چو اصحاب عزایی

از بسکه رود گرد در آن معرکه بالا — در دیدهٔ خورشید کند نور سیایی

گلزار و غار از گل تازه کند پر — بر غنچه دلها چو کند تیر صبایی

از کشته ز بس تنگ شود عرصهٔ عالم — در بیضه خزد بار دگر مرغ هوایی

دریای ستیز تو در آید بتلاطم — چون موج کشی تیغ و در آن عرصه در آیی

از ضربت شمشیر تو چون بار صنوبر — در زخم گریزد تن گردان وغایی

صد تیر ز یک زخم کشد خصم تو چون کیش | گر پشت نخواهی که پراکنده کشاهی
از کینه گره در دل بدخواه تو نگشاد | پیکان تو ناخن شده در عقده کشایی
در معرکه رزم تو هر گاه بهد پای | چون شمع جهد جان بسر مرد دغاهی
بر چرخ بود پایه بدخواه تو لیکن | ان روز که با نیزه ز خاکش بربایی
آسود ز صد درد به یک ضرب تو دشمن | هم زخم زد و تیغ تو هم کرد دوا ده
در زخم خدنگ تو کند کار فتیله | هنگام غضب خواهی اگر لطف نمایی
شکر است مرا فرض به هر نکته که سنجم | گر پستی اندیشه و بی برگ و نوایی
بر سفره این دربدران از پی تو مغنی | دشنم نکند کفچکی و پای عصایی
عنقای سخن در قفس بیضه بماند | در ملک تمیزی که کند جغد همایی
ایمن مشو از دشمن اگر دوست نماید | هرگز نکند زهر گیا مهر گیایی
بر جایزه مدح ملوکش بنود چشم | مداح تو شاها که کند سفله ستایی
تا هست زبان در دهنم ورد زبان باد | مدح تو که دارد صله ایمان عطایی

سر نه بچشم چو گرداب ز سر گردانی
نیست بر ناصیه ما خط نافرمانی

پسر نوشتی که بد افتاد ز تدبیر حسود
کس بناخن نگشاید گره از پیشانی

عشق اگر با چه بی پرده دلم عیب مکن
سر آئینه روشن شود از عریانی

پسر انجامی من در همه جا مشهور است
زانکه مستیم خلف دوده پیمانانی

انکه بر دل زندم تیر ملامت دمادم
دلش از پیچ غمی و سینه ز بی پیکانی

تو لب از خنده نمی بندی و چون شمع مرا
تا بمغز قلم از گریه کند مژگانی

بلبل باغ توام رخصت فریادم ده
چند در سینه کند ناله بود من زندانی

گر ز پشت غمت از چه خرابست دلم
خبر از رقص سیلاب ندهد ویرانی

ناتوانان اگر از بزم تو رفتند چه باک
چشم ساغر نکند عار ز بی مژگانی

ابر نیسان اگر از دیده من مایه برد
در صدف گوهر سیراب کند مرجانی

کوهکن تیشه چندی ز دو جانی در باخت
عشق تا بوده نبوده است بدین ارزانی

در درشتی نکنم بر سخن چرخ گرفت | که جنون داده بدیوانه خط ترخانی

منم آن شاعر ساحر که بجو آیم سخن | میکند پرده نشینی سخن سحبانی

بلد کاری مردم نشوم میدان گرد | گوی خورشید ندارد غم بی چوگانی

قصه قبضه شمشیر تو گردم بنیاد | گوش کن گوش که رفتم بر صبح خوانی

بجو مردم نتوان یافت در اشعارم | آب کوثر شنیدم که کند طوفانی

ایکه گردون پی کاسه تقلید ترا | بر سر سفره خود خوانده پی مهمانی

آبروی دو جهان را ز لب نان بگرو | ورنه چون تیر خطا خاک خوری ارزانی

منعم از جامه دریدن چه کنی فصل چنین | که قبا بر بدن غنچه کند زندانی

ایکه داری خبر از داغ دلم سر بباد | که بجز لاله گلم بر سر خاک افشانی

چون کف مهر که شد خرد فلک بگذارد | دست من دامن نقد علی عمرانی

آن علی نام که بر درگه او صد چو فلک
بسته چون شیشه ساعت کمر دربانی

سپر بکنم پیش تو از شرم محبت | چون صبح نفس میکشیم از چاک گریبان

چون شمع کرم رخصت دیدار نمایی | جانم بی نظاره دود بر سر مژگان

شد سینه چاکم قفس ناله بلبل | گویا بدلم برده کمان غنچه پیکان

تا جلوه سرو تو برفتار تو مایل | تا حلقه زلف تو برخسار تو حیران

شرمنده تقریر بود صورت حالم | تعبیر بود عاجز ازان خواب پریشان

خونها دپیر شکم که بدامن نفشانم | خونی که کند در دلم آن غنچه خندان

دل خون شد و حرفی نشنید از لب بامم
گردید گره در جگر غنچه بهارم

پیوسته بمژگان چو قلم راه تو پویم | چشمم بسلامت مدد از پای نجویم

داغیست بگل اینکه تو چینی ز نهالم | خوشنیست نمی اینکه تو میبی سبویم

از شور رشش بحر آب گهر تیره نگردد | گو چرخ بکین باش منش کینه نجویم

این دانه که شد جمع زته خرمن امید | چون تخم شود باز چه حاجت که بشویم

از تفرقه یارب تو نگهدار که گشتند
چون غنچه همه تنگدلان جمع نبودم

هرگز نبود محرم اسرار محبت
با بوالهوس ار دم زنم از عشق جوانم

دیریست که سرگشته آن شوخ ز لفم
عمریست که دلخسته آن شدی خوم

گفتم به لب خویش که ای ترک جفا کیش
در ترک جفا کوش که ترک تو نگویم

خاکم به دهن این چه سخن بود که گفتم
در دیده من باد یمن گرد که رفتم

آشفته ز سودای کلت نیست دماغم
بیرون مکن ای بلبل شوریده ز باغم

منظور کسی در نظر من ننماید
کو تیره مکن غیرت پروانه چراغم

خر پسند توان بود بنفش نی معشوق
پروانه پتلی شود از دیدن داغم

در میکده تا جام می عشق گرفتم
قندیل حرم داغ شد از رشک ایاغم

امشب به پیامی نگهم دار وگرنه
فردا که نباشم چه گشاید ز سراغم

سود شب تار من نه دانیکه چو خورشید
روشن کند ایام پس از صبح چراغم

گو زحمت بیهوده مکش چشم بد اندیش — گر چشم تو انداخته بهبودی داغم

در دیدهٔ من دایرهٔ حلقهٔ ماتم
زان داغ بود به که گشد روی فراهم

طوطی سخن بسته لب از طرز کلامش — کبک از روش افتاده مگر دیده خرامش

داغم که ترا نشأهٔ حیرانی من داد — آئینه غر حیرت که بود آینه نامش

بر صید حرم باز رسید مرغ دلم را — تا چشم تو صیاد شد و زلف تو دامش

این نور سیاهی که غم آورده مرامش — مشکل که کند زندگی خضر تمامش

عادت شده مژگان مرا خوی طلبیدن — چون کار بسیماب سرشک است مدامش

مرغ دلم از رشک ملاکیست که خود شد — آموخته چون مرغ بطوف در و بامش

در عشق تبانم مژه بی اشک مبادا
بادا همه غم لیک غم رشک مبادا

بی یار کسی را سپر گلزار نباشد — گلزار چه کار آید اگر یار نباشد

جای نرود خسته عشق تو که آنجا | صحت مدد علت بیمار نباشد

پیکان تو گر چشم کند این کار وگرنه | خون ریختنم بر مژه دشوار نباشد

هنگام تماشای تو برهم نزنم چشم | از آینه ترسم که گرفتار نباشد

خواهم گره موی تو در کار نیفتد | تا شانه بگیسوی تو در کار نباشد

تو گلبن این گلشن و من مرغ گرفتار | باید ز ملاقات منت عار نباشد

نقاش بهر جا که کشد صورت سروی

آن نیست که بر روی شکل نکشد درویشی

ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق | گیریم کم خویش و نگیریم کم عشق

پیغم نگذارد که برآید نفس من | شرمنده ام از مرحمت دمبدم عشق

بس خانه سنگین که ز بیم رخت چو کعبه | بگذشت نیفتاد ز بیت الصنم عشق

چون حلقه زلفیم نظر بر نظر حسن | چون سایه شخصیم قدم بر قدم عشق

عشاق خبر نیند از این غم که مبادا | قلم بر قلم عشق

سلطان خراسان علی موسی جعفر
فرمان ده دیوان قضا شافع محشر

ای آمده چون جد و پدر صاحب لولاک — وی خاک درت سجده که انجم و افلاک

هر دل که نظر کرده خدام در تست — آلوده نگردد ز هوس چون نظر پاک

هر سینه که سوداز ده مهر تو باشد — چون صبح مبارک بودش سینه چاک

زهری که در انگور تو کردند عجب نیست — گر آبله جوشاندم از دل چو رگ تاک

هر کس ز رشک حو صلکی سر زد در ماتمت — چون شیشه ساعت بودش دیده پر از خاک

آسوده شمارند بتان عاشق خود را — زیرا که بعهد تو نباشد دل غمناک

در فکر سخن کرد تو کردم که زداید — فیض حرمت زنگ ز آئینه ادراک

امنند مقیمان در تست از بد گردون — مرغان حرم را شوان بست بفتراک

خرم دل آنکس که بسودای تو میرد
این روضه وطن سازد و در پای تو میرد

رضوان صفتانی که درین روضه بپایند
پیر و چمن قدس و گل باغ رضایند

در علم و عمل پیر و اولاد رسولند
در فضل و هنر مظهر احسان خدایند

از دیده خود آرد شان طاس فلک پیش
هر گاه بمقراض سر شمع ربایند

در روضه فردوس باکراه نشینند
آنقوم که پرورده این آب و هوایند

گویند بابروی هنر درس اشارات
عیسی نفسانند که قانون شفایند

از سایه دیوار تو گیرند سعادت
این طایفه مستغنی از اقبال همایند

چون شخص خرد مردمک چشم یقینند
چون نور یقین آینه صدق و صفایند

ای حلقه خدام درت حلقه دیده
حقا که در کعبه چنین حلقه ندیده

ای وز جز امعه که آرای شفاعت
دارند همه از تو تمنای شفاعت

امیدم اگر از تو نباشد که باشد
من غرقه عصیان و تو دریای شفاعت

رحمت بگذاری و دواز عرصه محشر
لطفت بمیان گر ننهد پای شفاعت

ای راه بسوی روضه فردوس نمود — خلق دو جهان را به پیک ایمای شفاعت

در پرده عصیان دل ما زنگ بگیرد — بردار نقاب از رخ زیبای شفاعت

آن روز که محشر ز گنه کار شود پر — خالی نگذاری ز کرم جای شفاعت

تا هر که بود جام می از حوض بگیرد
کو آتش سوزنده ز خمیازه بمیرد

حفاظ حرم تو چو در زمزمه آیند — خون اثر از دیده داود کشایند

جاروب کشان حرمت از پی تعظیم — چون کلک مصور همه را دسته نمایند

هر خطبه که نام تو در آن نیست خطیبان — چون حرف غلط از ورق دل بزدایند

آیند ملایک بنگهبانی نعلین — زوار تو هرگاه بدین روضه درآیند

بر چشمه زمزم نگشایند ز رغبت — آن دیده که بر خاک کف پای تو سایند

هنگام تماشای حریم تو ملایک — چون شمع ز تن کاسته در دیده فزایند

نور از در و دیوار حریم تو توان یافت — پیداست که خورشید به آنجا چه نمایند

هنگام تماشای حریم تو ملایک — چون شمع ز تن کاسته در دیده فزایند

این مشت دعاگو که ثناخوان قدیمند — از صدرنشینان تو محتاج دعایند

بر جرح مسیحا بتمنای تو کوشد

خضر آب بقا از کف سقای تو نوشد

بلبل بهوای تو ز گلزار گذشته — عاشق بهوای در تو از یار گذشته

آنجا که بود وسعت میدان جلالت — نه وهم گمان برده نه دیار گذشته

مهجور درت را بوطن یاد غریبی — چون یاد شفا در دل بیمار گذشته

دل شربت دیدار تو خواهد نه زر و سیم — بیمار تو از شربت دینار گذشته

شاها تو گواهی چو خداوند که قدسی — جز مدح تو دانسته ز هر کار گذشته

جز مدح تو در دفتر خود ثبت ندیده — هر چند که بر دفتر اشعار گذشته

دانسته ز سیما همه کس صورت حالش — درد دل این خسته ز اظهار گذشته

وقتست که قسمت بقبولش برساند — این میوه نه خامست و نه از کار گذشته

نی نی چه کسم من که گویم مدح تو انشا / مدح تو خدا گفته تبارک و تعالی

ای غبار آستانت سرمه روح الامین / نقش نعلینت سلیمان را بود نقش نگین

سوی این در سر کجا افتم همین مدح تو / میتوانم نامه بستن بر پر روح الامین

میشود حال دلم خاطرنشانش مو بمو / شانه گیسویت افتد گر بدست شاهین

حال من تا بر مقیمان درت روشن شود / سرنوشتم را برین در کرده کردم از جبین

بعد چندین ساله مدحت گستری این آستان / میکشد قسمت عنانم را بملک هند و چین

بعد چندین آشنایی با مقیمان درت / میبرد بختم که با بیگانه سازد همنشین

کف بر ید نهای ما شد آشکار ارنه چرخ / دست چندین کس بکشت و بسته در آستین

من یکی از بندگان حلقه در گوش توام / دست خدمت بر میان داغ غلامی بر جبین

پادشاه ملک فقرم با سلیمانم چکار / هست نقش بوریا بیشم به از نقش نگین

از بد ایام درویشی پناه من بس است / بر نخیزد با جو من افتاده دشمن کمین

میروم زین شهر تا در گوشهٔ صحرای سعی
پای در دامان کشم چندی وای دامان زمن

اعتبار تیره بختان هر کجا باشد شکست
کی تواند سایه را کس برگرفتن از زمین

اینقدر دانم ز اشک خود که هنگام وداع
گریه ام با نوح طوفانزا کند گسی نشش

جای خدام تو در چشم همان خالی بود
گر مسیحا آید از چرخ چهارم بر زمین

قسمتم گر دیر خواهد شد و گر دار السلام
مدح خدام تو خواهد بود وردم صبح و شام

باشد آن روزی که باز آیم سوی این بارگاه
روی خود را شسته بنمایم بر درت از گرد راه

باشد آن روزی که برگردم بسوی این حرم
هم بدان سرعت که سوی دیده برگردد نگاه

باشد آن روزی که باز آیم بکف خنجر مدیح
بر درت میخوانده باشم با زبان عذرخواه

باشد آن روزی که چون سعی خود دم خانی ز دور
پر کنم از دیده اشک و برکشم از سینه آه

باشد آن روزی که بار دیگر از بخت بلند
دیده باشم خویش را در ساحت این بارگاه

در حصول این مطالب ای امید هر دو کون
نیست چشمم جز بر احسان تو و لطف اله

می شد از سپاهی همچو داغ از آخرم — گر نبود لطف تو با کم نیست از بخت سیاه

با ضمیرت مشکل است از آشنایی دم زدن — میکند از خیرگی صبح آرزوی گاه گاه

در ثنایت ربع مسکون نسخهٔ ملک سنست — چار رکن این حریم بس در این دعوی گواه

غیرت مدح توام افتاده بر گردن دراز — بر سر هم چیده ام معنی ماهی تا بماه

دست اگر از کار افتد آستین گیرد عنان — پای اگر از راه ماند میرود چشمم براه

با جهانی معصیت عفوت آرزم شفیع — کوه را از جا برانگیزم بعذر برگ کاه

شال پوشان درت را از حقارت در نظر — اطلس گردون ندارد قدر یک تار کلاه

عرض حالی کرده انشا خانهٔ قدسی شعر — ورنه میداند که جای گل نمیگیرد گیاه

میکند محروم ازین در که من دلریش را
چرخ خواهد یافتن آخر جزای خویش را

از کسی گر دیده ام روی تیغ جانان پشت و بس — گر دل من میخورد آبی ز پیکان پشت و بس

حاصل گردون بغیر از فتنه و آشوب نیست — فیض این بحر معلق موج طوفانست و

مرد زیرکین از هنر گردد نه از یاقوت و لعل — پیش دانا کندن کان کندن جان است و بس

خار خشکم بر سر آتشکده من غافل مشو — آتشم موقوف یک تحریک دامان است و بس

در طریق ما نمی‌شویند خون را جز به خون — درد ما را باز درد عشق درمان است و بس

بس شکست این قضا چون غنچه بر روی دلم — باز گردد گر دری چاک گریبان است و بس

پو وصال دوست دارا ان خانه گر روشن شود — گر بگویم راست شمع خانه مهمان است و بس

نیست آسان از دعا فیض اجابت یافتن — این اثر مخصوص دلهای پریشان است و بس

بگذرد جز بر سر من حکم او بر دیگری — گردن من چرخ را گوی به فرمان است و بس

چون سخن پرسی نیست در گیتی سخن ناگفته به — جوهری چون نیست جای لعل در کان است و بس

سبزه نامهربانی جای دیگر تازه نیست — این گیا را خرمی در خاک ایران است و بس

آنکه دامن می‌کشد کامی در این کشور مرا — از طریق دوستی خار بیابان است و بس

قسمتم خواهی اگر کعبه بر خواهی بدر — قبله من درگه شاه خراسان است و بس

بی‌نیاز آمد ز قید چین دامن‌های من — عافیت را جامه کوتاه پیش بالای من

اول از پهلو دهد آخر شود پهلو تراش | چون تو غافل از بازیچهٔ گردون مباش

رفتن از یاد فلک یکبارگی هم خوش است | هیچکس را سینه از دستش مبادا اینچنین خراش

شیشه میخندد ز عیش و جام می بر قصهٔ سبو | کی بود در بزم رندان هیچکس را انتعاش

چیست گردون لاشهٔ افتاده در راه عدم | برفراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش

همچو صیادان کستی با کی نشیند در کمین | بر سر خوان سلیمان بهر صید نان و آش

ایکه میگوئی ندارد کس چو من تاب وفا | در طریق عشق با من یکقدم همراه باش

مدعی را پیر شد بسیار بار از حسد | اندکی با من فلک زین بیشتر گو مپسود کاش

بی مجالم برده گردون چون توانم بود امن | دوستان را همچو گیرا زم پیش دشمن گشته فاش

اختلاف سیر چرخم مختلف احوال کرد | رشتهٔ هموار را یکدست می‌باید قماش

تنگ چشمیهای گردون کرده بر من کار تنگ | ورنه من هرگز نمی‌نالم ز تنگی معاش

رام شو اکنون که با خود بختی را از زور | دولت جاوید آن باشد که آید بی تلاش

گرد وطن صد پاسبان زید خاک خواری سرم | گردهم خاکش بخون هفت کشور کاظم

کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگر است — عشق بازان را دل دیوانه جای دیگر است

حرف زلفش نیمه ماند و روز محشر شد تمام — قصه کوته جای این افسانه جای

باشد ارزانی بزاهد مجلس ارباب شید — بهر رندان گوشه میخانه جای

صورت مجلس ندانم دست آن حور درهم شد — باده جای دیگر و پیمانه جای دیگر است

عاقلان را گرچه جای خوش در معموره نیست — پیش مجنون گوشه ویرانه جای

با هم اسباب فریب آسمان هم جمع نیست — دام این صیاد جای و دانه جای دیگر است

بسکه بر هم خورده بزم اتفاق دوستان — شمع جای دیگر و پروانه جای دیگر است

هر کسی جوید مقام خویش ای بلبل مرنج — گر سمندر گوید اتشخانه جای دیگر

سینه از پیکان پر و دل میکشد در دیده سیر — خانه پر مهمان و صاحب خانه جای

رشک معشوقی نگر کز اضطراب بزم وصل — شمع پندارد دل پروانه جای

شاهد اقبال آرایش ازین در میبرد — گیسوی بخت مرا چون شانه جای

پرتوی چشم جهان را از چراغ طرب بس — جرعه زین می برای عالمی مخمور بس

دست غربت میکشد جیب مرا شوریده حال / میبرم از دامن خاک وطن گرد ملال

شاد زی ایران که کردی ناتوانی را زبون / جوشش زن دریا که کردی قطره را پامال

کو خضر جام مروت نوش بی من روز و شب / کو سفر دلو مشقت نوش با من ماه و سال

نامه تکلیف هندم پیشتر زین عمرها / بر پریشانی صد معطل بود چون شاخ غزال

این زمان چون خامه پیغام زبانی کرد بند / دل بی پروا پر بگشاید درون سینه بال

پیشتر زین در مذاقم بود یاد هند تلخ / این زمان چون حرف هندم خوش نمی آید مقال

پیش من خاک وطن بهتر ز خون عمر هست / لیک با قسمت کسی را نیست یارای جدال

پنجه قسمت بصد زورم گریبان میکشد / از خراسان جانب کابل پس از پنجاه سال

از خوشی چون نی نمی نالم درین عشرت سرای / پیچ و تاب فکر کارم ناتوان دارد چو نال

میکشد دستم ضرورت ورنه عاقل کی کند / ترک فرزند و وطن هرگز برای جاه و مال

بی تعلق باش اگر مردی که مردان گفته اند / زیر بار منت آرد مرد را بار عیال

برد از جا آرزوی شیوه های غم نیتم / کو وطن بر من سما بعد ازین غنچه دلال

چند اهل خراسان مرحبا اهل عراق / این دو محفل را نباشد چون من مدحت سگال

از جمال شاهد فکرم بدست نکته سنج / پرده بگشا تا ببینی آفتاب بی زوال

صورت جان بخشیم امانیم مانی لقب / خلق معنی میکنم امانیم صاحب کمال

از سپهر و ناله من علویان غافل مشند / داده ام زین نغمه عمری قدسیان را گوشمال

مهر با بیضای خلقم گشته رهبر طمع / کافرم گر چون حباب اشکم بدنبال سوال

ناوک خر پسندیم چشم هوس را کرده کور / عقده صبرم زبان آرزو را کرده لال

نکته سیراب من چشم طلب را کرده سیر / همتم را جز توکل توشه در کار نیست

جسم زارم گشته دندان قناعت را خلال / نیست امیدم درین ره غیر لطف ذوالجلال

چون قلم برخیز قدسی و سخن در راه گو / تا بکی درد سر مردم دهی زین قیل و قال

پیش ازین ایام استغنای من بر زمین بود
شرمسارم کرد آخر بخت ز استغنای خویش

خیز قدسی پیش ازین در قید کشور مباش / مدتی بودی گرفتار وطن دیگر مباش